

نایب کنسول

مارگریٹ دوراس

ترجمہ قاسم روبین



انشادات نیلوین

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Le Vice Consul

Marguerite Duras

Ed. Gallimard

Paris - 1965



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

مارگریت دوراس

نایب‌کنسول

ترجمه فاسم روبین

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۷

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ گلشن

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۰۷۲-۰ ISBN: 964-448-074-0

پیتر مورگان می نویسد که دختر راه می رود.

چگونه می شود برنگشت؟ باید خود را گم و گور کرد. بلد نیستم. یاد می گیری. در پی راه و چاره ای هستم که خودم را گم و گور کنم. خالی از ذهن باید بود، تمام دانسته ها را نادانسته انگاشت و به سوی عذاب آورترین نقطه افق قدم برداشت، به جایی مثل پهنه بی انتهای باتلاقهایی با هزارها کرتی که از هر سو باتلاقها را، معلوم نیست چرا، در می نوردند.

دختر هم همین کار را می کند، راه می رود روزهای متمادی، کرتها را پی می گیرد، رهانشان می کند. به آب می زند، مستقیم پیش می رود. راهش را کج می کند به سمت باتلاقهای دیگری در دوردست. به باتلاقها می رسد، پشت سر می گذاردشان تا باز به باتلاقهای دیگری برسد.

هنوز در جلگه تونله ساپ است، برایش آشناست هنوز.

باید دانست آن نقطه اوجی که شما بهش خواهید رسید بی شک عذاب آورترین نقطه نیست، حتی اگر این طور قضاوت شود؛ با این حال همانی است که آدم اصلاً فکرش را نمی کند که عذاب آورترین نقطه بدانندش.

خمیده سر به عذاب آورترین نقطه افق می رسد، خمیده سر، صدفهای توی لجن را تشخیص می دهد، صدفهای تونله ساپ همینهاست.

پا نباید پس گذاشت، تا سرانجام آنچه امروز شما را پس می زند فردا

جذب‌تان کند. گمان کرده بود آنچه از حرف مادرش فهمیده همین است، وقتی بیرونش می‌کرد این را گفته بود. پا پس نمی‌گذارد، حرف مادرش را قبول دارد. راه می‌رود، در مانده است: هنوز خیلی کوچکم، برمی‌گردم. مادر گفته بود که اگر برگردی زهر توی برنجت می‌ریزم، می‌کشمت.

خمیده‌سر، راه می‌رود. راه می‌رود. بنیه‌اش زیاد است، گرسنگی‌اش هم مثل بنیه‌اش زیاد است. راهش را به سمت زمینهای هموار تونله‌ساب کج می‌کند. آسمان و زمین در خطی باریک بهم پیوسته‌اند. راه می‌رود دختر، بی‌آنکه به جایی برسد. از رفتن می‌ماند. از نو به راه می‌افتد، زیر گنبد دوار به راه می‌افتد.

گرسنگی و گامها نقش می‌بندد بر زمین تونله‌ساب؛ و دورتر، و فور قدمها و گرسنگیها. قدم برنشانده ریشه گرفته است. پیش رفتن هیچ معنایی ندارد. در خواب، مادر را می‌بیند که ترکه به دست نگاهش می‌کند: فردا صبح، آفتاب که زد، گورت را گم می‌کنی، پیربچه حامله‌ای که بدون شوهر پیر می‌شود، نسبت به وامانده‌هایی که یک روز می‌گذارند و می‌روند هیچ وظیفه‌ای ندارم، برو به درک. دیگر نباید برگردی، ابتدا. برو به درک، درک اسفل، جای دور، جایی که حتی فکرش را هم نتوانم بکنم... باید زانو بزیند جلو مادرتان، برو گمشو.

پدرش هم گفته بود: اگر درست یادم مانده باشد، یک قوم و خویشی داریم، اطراف جلگه پرنندگان، زیاد برو بچه ندارد، شاید بتواند تو را به عنوان خدمتکار پیش خودش نگه دارد. دختر هنوز مسیر راه را نپرسیده است. هر روز باران می‌بارد. هوا مدام تغییر می‌کند، ابرها به سمت شمال روانند. دریاچه پهناور لبالب از آب است. جگنها تا توی دریاچه تونله‌ساب پیش رفته‌اند. کرانه آن سوی دریاچه را فقط در هوای

صاف بعد از توفان می شود دید، و بین آسمان و آب ردیفی از نخلهای کبودرنگ.

از وقتی که راه افتاده، آن سوی دریاچه را اغلب دیده است اما هیچ وقت به آنجا نرفته است. اگر به آنجا رسیده بود گم و گور می شد؟ نه، چون از آن سمت می توانست این سمت را که زادگاهش است ببیند. پهنه تونله ساپ گسترده است، جریان آب ناهرئی است، آبی گل آلود، خوف انگیز. دریاچه را دیگر نمی بیند. دوباره به پهنه ای رسیده است با مردابهایی خشک شده و عجیب و کرتهایی در این سو و آن سو. حالا هیچ تنابنده ای اینجا نیست، هیچ جنبنده ای. پشت سرش، از همان سمتی که به این پهنه وسیع رسیده است، گستره ای است شبیه فلز براق که با شروع باران محو می شود. احساس می کند که در وجودش چیزی از حیات جاری است.

یک روز صبح، خود را برابر رودخانه ای می یابد. در بستر آب چیزی شوق انگیز و سیال هست، آهنگی خاموش. پدرش روزی گفته بود که رد تونله ساپ را اگر پیش بگیریم اصلاً گم نمی شویم، زود یا دیر بالاخره کسی هست که در سواحل تونله ساپ شنا کند، و اینکه این دریاچه اقیانوسی است با آب آرام، و زنده بودن بچه های این خطه را باید مدیون آبهای پر از ماهی تونله ساپ دانست. راه می رود دختر، سه روز مسیر حاشیه رود مقابل خود را طی می کند. تخمینش این است که در امتداد رود، به شمال می رسد، شمال دریاچه. در کنار دریاچه توقف خواهد کرد، از رفتن خواهد ماند. در هر مرحله ای که از رفتن می ماند، به پاهای بزرگش، پوشیده در پاپوش زمخت لاستیکی، نگاهی می اندازد، دستی بر پاها می کشد. برنج نارس و انبه و خوشه های موز می بیند، شش روز است که راه می رود.

از رفتن می‌ماند. برای رسیدن به شمال، قبل از یافتن رودخانه انگار اگر همان مسیر حاشیۀ رود را پیش می‌گرفت دیگر این قدر زیادی راه نمی‌رفت. حاشیۀ رود را ادامه می‌دهد. تنگاتنگ با پیچ و خم رود همعنان می‌شود، شنا هم می‌کند گاهی، شبها. دوباره به راه می‌افتد. چشم می‌گرداند: گاومیشهای آن سوی رود انگار خپله‌تر از جاهای دیگرند. می‌ایستد. بچه توی شکمش حالا بیشتر وول می‌خورد؛ ماهیها توی شکمش به جان هم افتاده‌اند، بازی بی‌صدا و انگار سرخوشانه‌ای است برای بچه کم‌طاقت.

دختر با خودش حرف می‌زند: مسیر جلگۀ پرندگان کدام است؛ می‌گوید که اگر مسیر جلگه را پیدا کند بعد جهت خلاف آن را پیش خواهد گرفت. شیوۀ دیگری را برای گم شدن اختیار می‌کند: مسیر شمال را پی می‌گیرد، دهکده زادگاهش را که پشت سر بگذارد، بعدش دیگر سیام است؛ پیش از سیام توقف می‌کند. در شمال دیگر رودخانه نیست، از این عادتِ دنبال آب رفتن خلاص می‌شوم، جایی راه نرسیده به سیام، گیر می‌آورم و می‌مانم. جنوب را می‌بیند، آمیخته به دریا. شمال را می‌بیند، ثابت.

مسیر جلگۀ پرندگان را هیچ‌کس نمی‌داند. راه می‌رود دختر. پهناب تونله‌سাপ از شمال سرازیر می‌شود، رودهایی که به آن می‌ریزند هم همین‌طور. همه رودها را می‌بیند، دسته‌ای موی پریشان انگار، بر سری چرخیده به سمت جنوب. تا تارک این موهای پریشان باید بالا رفت، و در انتها، از آن بالا، کلاف گشوده موها را مقابل خود خواهد دید، در سمت جنوب، و در آن میانه دهکده زادگاهش. گاومیشهای خپله، صخره‌های گلرنگ، و گاهی تخته‌سنگهای برآمده در شالیزارها، همه این تفاوتها نشانه

این است که راه را درست آمده است. به نظرش پرسه در اطراف دهکده زادگاهش دیگر پایان یافته. مسیرش در ابتدا اشتباه بوده، گام اول گولزن بوده. واگویی می‌کند: حالا دیگر راهم درست است، راه شمال را پیش گرفته‌ام.

اشتباه می‌کند. مسیر استونگ پورسات را پیش گرفته است که آن سرش به کار دامون می‌رسد، به جنوب. به کوههای انتهای افق چشم می‌دوزد، می‌پرسد که کوههای سیام است آنجا، می‌گویند که نه، برعکس، مسیر کامبوج است. وسط روز پای بوته‌های موز می‌خوابد.

گرسنگی بیشتر شده است، هیبت کوه اهمیتی برایش ندارد، کوه به خواب می‌بردش. گرسنگی به هیبت کوه درمی‌آید در وجود دختر. خواب به چشمش می‌آید. می‌خوابد. بیدار می‌شود، به راه می‌افتد، تقریباً به سمت کوهها، انگار که به سمت شمال می‌رود. می‌خوابد.

در پی قوت و غذاست. می‌خوابد. راه رفتنش آن‌طور نیست که در تونله ساپ می‌رفت، قدم‌زنان می‌رود، راهش را کج می‌کند، آبادی سر راه را دور می‌زند. بهش می‌گویند که اینجا پورسات است. از اینجایی که اسمش پورسات است کمی دور می‌شود، زیگزاگ می‌رود، کمی به سمت راست، در واقع به سمت کوهها. اصلاً نمی‌پرسد که مسیر تونله ساپ کدام است، راهش کجاست. از این مسیر، از همین مسیر. به نظرش مردم دروغ بهش گفته‌اند.

به بیغوله‌ای متروک می‌رسد، داخل می‌شود. می‌خوابد. حومه پورسات است اینجا. در آستانه بیغوله چشمش به شیروانی بام می‌افتد. قبلاً یک‌بار از ذهنش گذشته بود که تقریباً دو ماه است که حرکت کرده است، حالا ولی نمی‌داند. در منطقه پورسات هزارها زن رانده شده هست،

سالخورده‌ها، مردان بی‌خیالی یاوه‌گو، با هم رودررو می‌شوند، همه‌شان در پی قوت و غذا هستند، حرف با هم نمی‌زنند. طعامم ده، ای طبیعت، با میوه‌هایی که هست، با لای ولجن، با صخره‌های رنگ‌به‌رنگ. دختر هنوز راه و رسمی برای صید ماهیهای غتوده نزدیک ساحل پیدا نکرده است. مادرش گفته بود: شکمت را سیر کن، ملالی از مادر به خودت راه نده، سیر کن شکمت را، سیر کن. در ساعات قیلوله بعدازظهر مدتی دراز به دنبال قوت و غذا می‌گردد. ای جلگه، چیزی به من بده که به سق بکشم. میوه‌ای اگر باشد می‌چیند، موزه‌های وحشی، برنج نارس، انبه. همه را می‌برد توی بیغوله، می‌خورد، برنج نارس را می‌جود، نرم و ولرم و شیرین، می‌بلعد. می‌خوابد. برنج نارس، انبه، همینها را لازم دارد. می‌خوابد. بیدار می‌شود، نگاهی به روبرو می‌اندازد، علاوه‌بر پورساتِ قدبرافراشته در سمت راست بیغوله، رشته درازی از جوانیش هم هست، بین آسمان و زمین. چیز دیگری به چشم نمی‌آید. چیزی که به‌واقع جنبنده باشد دیده نمی‌شود، در تونله‌سپ هم چیزی نبود، پیش از آمدن به اینجا به فکرش هم حتی نمی‌رسید که این‌قدر برهوت باشد. در اطراف سمت چپ بیغوله بوته‌های هِل دیده می‌شود، و درختانی سر به فلک کشیده، و در دامنه‌های کوه حفره‌های دهان‌گشوده‌ای به رنگ صورتی یا سفید. صداها از همین حفره‌هاست، صدای خش‌خش ماشینهای زنجیری، آوارهای هولناک، فریاد آدمهای اطراف حفره‌ها. مال چه زمانی است؟

مال چه زمانی است این بوته‌های هل، در پیش رو، در پشت سر دختر، این رود لبالب از آب غلظت‌یافته از خاک رُس بعد از باران، این رود، رودی دیگر که راهنمای دختر بوده تا به اینجا.

بالا می‌آید شکم، کش می‌دهد پارچه پیراهنی را که روزبه‌روز بالاتر

می‌آمد. با زانوهای حالا عریان‌شده، راه می‌رود دختر. شکم، در هیئت این سرزمین به دانه‌ای خُرد می‌ماند. گرم است شکم، نرم، در میانه صخره‌ها انگار لقمه‌ای است برای دندان زدن. مدام می‌بارد. بعد از باران گرسنگی بیشتر می‌شود. بچه همه‌چیز می‌خورد، برنج نارس، انبه. هیئت هولناکتر، نبود قوت و غذاست که ادامه دارد هنوز.

بیدار می‌شود، می‌آید بیرون، شروع می‌کند به پرسه‌زدن در اطراف بیغوله، همان کاری که در شمال تونله‌سپ می‌کرد. رهگذری را در راه می‌بیند، مسیر جلگه پرنندگان را ازش می‌پرسد. کسی نمی‌داند، کسی حاضر نیست جواب دهد. دختر از پرسیدن نمی‌ماند، مسیر را می‌پرسد، همین مسیر را. هر بار که سر می‌پیچند از نشان دادن راه، دختر بیشتر مچاله می‌شود در خودش، یخ می‌زند. یک‌بار اما مردی سالخورده جوابش را می‌دهد. جلگه پرنندگان؟ رود مکونگ را باید پیش گرفت، به گمانم مسیرش همین است. ولی مکونگ دیگر کجاست؟ باید سرازیر شد سمت استونگ‌پورسات، تا دم دریاچه تونله‌سپ، بعد از پورسات، باید رفت رو به پایین، همانجاست. رود هم که همیشه در همه جا به سمت دریا سرازیر است. خُب، جلگه پرنندگان دریایی هم نزدیک دریاست. بعدش هم، می‌دانید که، از استونگ‌پورسات که بروید بالا، می‌رسید به کوههای صعب. پشت این کوهها هم، این‌طور که می‌گویند، خلیج سیام است. اگر جای شما بودم، دخترجان، راه جنوب را پیش می‌گرفتم که، خدایش هم، بهترین راه است. دختر مسیر تونله‌سپ را حالا دیگر می‌شناسد، جهت تونله‌سپ را با مکان فعلی تشخیص می‌دهد.

در بیغوله حومه پورسات می‌ماند.

می‌آید بیرون. رانده می‌شود هربار که می‌ایستد جلو کلبه‌ای دورافتاده،

جلو کلبه‌های دهکده اما نه. دورتر از کلبه دورافتاده‌ای هم هر بار که انتظار می‌کشید، هنوز چیزی نگذشته باز رانده می‌شود، البته توی دهکده‌ها هم همین‌طور است. میان ساقه‌های خیزران منتظر است که به بستر رود برسد. دهکده‌ها را پشت سر می‌گذارد، بی‌آنکه نظر برانگیزد، البته نظر برانگیزتر از دیگر زن‌گدایان نیست، زن‌گدایان پرسه‌زن در بازارها، لای دست و پای آش‌فروشا. چشمشان به تکه‌های براق گوشت خوک روی بساطهاست، فوج مگسها هم مثل آنها چشم به گوشت دوخته‌اند، از نزدیک. از زنان مالخورده و از آش‌فروشا گاهی یک پیاله برنج‌گدایی می‌کند. همه چیز گدایی می‌کند، برنج، استخوان خوک، ماهی، ماهی مانده البته. به کجاتان برمی‌خورد که یک ماهی مانده به من بدهید؟ جوانه‌زن است، پس گاهی بهش می‌دهند. ولی قاعده همیشه همان‌طور است: نه، چون عادت می‌کنی و باز فردا می‌آیی، پس فردا هم می‌آیی... نگاهش می‌کنند: نه.

کف زمین بیغوله، موهای ریخته‌اش را می‌بیند. دست که به موهای سرش می‌کشد دسته‌دسته موهای انبوه‌کنده می‌شود، بی‌درد. موهای سر است اینها، مقابل دختر، با این شکم، با این گرسنگی، گوسنگی رویاروی دختر است، روی‌گردان نیست دختر اصلاً؛ دیگر چه چیز را از دست خواهد داد در چنین راهی؟ رشد اگر بکنند موها پرک اردک است. به راهبی تن‌نُسته می‌ماند. موها در واقع رشد نمی‌کند دیگر، ریشه‌شان خشک شده است در پورسات.

در پی سرپناه است. سنگهای مسافت‌شمار کنار راه را، با نوشته‌ای رویشان، می‌شناسد. حفره‌های دهان‌گشوده دامنۀ کوهها، صورتی، سبز. بیغوله‌ای هست هر شب سر راهش، محصوره با زمینی خشک. حشرات

کمتر از مناطق باتلاقی است، آفتاب هم کمتر است؛ سایه اما بیشتر است در اینجا، در اینجایی که با چشمان بزرگی گشوده‌اش نشسته است رو به نور بیرون. خوابش می‌برد.

از توی بیغوله به بارانی که در بیرون می‌بارد نگاه می‌کند. با وقفه‌هایی متناوب، صدای انفجار می‌آید در کوههای مرمر. فوج کلاغها پرت می‌شوند به آسمان، دسته‌دسته خیزران قد کشیده‌اند از آب استونگ پورسات. سگها بی‌لند و غره از جلوش رد می‌شوند، بی‌آنکه پا سست کنند. صدایشان می‌زند، نمی‌ایستند سگها. با خودش حرف می‌زند دختر: جوانه‌زنم، از من بوی غذا به مشام سگ نمی‌رسد.

استفراغ می‌کند. زور می‌زند که بچه را بالا بیاورد، ریشه‌کن کند از خودش، اما فقط گُرشاب انبه بالا می‌آورد. می‌خوابد، خیلی. موجود خوابزده‌ای شده است، باز آفاقه نمی‌کند، بچه شب و روز از درون می‌خوردش. گوش می‌دهد، صدای جویدن توی شکم را می‌شنود، بچه‌ای که گوشت می‌جود. رانها، بازوها، گونه‌ها را جویده است؛ گوشتی برگونه نمی‌بیند دختر، جز چال‌چال حالا چیزی از آنچه در تونله‌سپ داشت بجا نمانده است، ریشه موها هم همین‌طور، بچه کم‌کم جای همه‌چیز را می‌گیرد؛ البته گرسنگی دختر را بچه هنوز نبلعیده است. به وقت خواب، لهیب اسیدی معده مثل خورشیدسرخ ظاهر می‌شود.

جریان چیزی نامرئی را احساس می‌کند، احساس می‌کند که بیشتر از پیش تداوم دارد، بزرگ‌شدنش به نحو همان چیزی است که در درون دارد. پوست می‌ترکاند تاریکی پیرامون، روشن می‌شود. دختر به خود می‌آید: دختری هستم جوان و تکیده، پوست شکم کش می‌آید، چیزی نمانده است که بترکد، شکمی خمیده روی رانهای لاغرم. دختری هستم جوان و

بسیار تکیده اندام، دختری رانده که عن قریب بچه دار می شود.

می خوابد: آدمی هستم همیشه خواب.

لهیب آتش بیدارش می کند. شعله می کشد معده. خون بالا می آورد دختر. انبه ترش به سق نمی زند دیگر، بجز برنج نارس. در پی قوت و غذاست: چاقویی به سن بده ای طبیعت تا این موش را بکشم. چیزی روی زمین پیدا نمی شود مگر قلوه سنگهای گرد بستر رود. به پهلوی می غلتند، شکم بر قلوه سنگها می گذارد، قاروقور شکم موقوف می شود، موقوف می شود، به کلی. نفسش بند می آید، از جا بلند می شود. قاروقور شکم از نو شروع می شود.

از فراز تخته سنگهای مدخل بیغوله می بیند که استونگ پورسات کم کم

شکل می گیرد.

در پایین دستها شکل گرفته است.

لبریز می شود از آب کاهرننگ. خیزرانها را هم فرامی گیرد، آرام گرفتار آب می شوند خیزرانها. دختر چشم به آب کاهرننگ می دوزد. ثابت می ماند چشمهاش، احساس می کند که چشمها میخکوب شده اند بر صورتش. نگاهش به سمت خیزرانهای غرق شده در آب است، چیزی احساس نمی کند؛ گرسنگی هم به نوبه خود چنان قدرتی یافته که دختر را غرق می کند. وانهادن، آدم بالاخره راه وانهادن را پیدا می کند. نگاه همچنان به آبهای کاهرننگ است، به خیزرانهای مغروق: انگار که گرسنگی طعمه اش را در آنجا پیدا می کند. خواب می بیند دختر. گرسنگی، به دمی کوتاه و به تندى سربرمی آورد، از پا می اندازد. وجود دختر زیر بار گرسنگی ای است که برایش سنگین است. احساس می کند که موج قوی تر می شود. نمره می زند. سعی می کند که دیگر به استونگ پورسات نگاه

نکند: نه، نه. نباید فراموش کنم که اینجا هستم، همین جایی که دستهام هست.

صیادان از جلو بیغوله می‌گذرند. یکی دوتاشان می‌بیندش، بقیه اما سربر نمی‌گردانند. همسایه‌خانه‌مان که همراهش به جنگل رفته بودم، در تونله‌سپ ماهیگیر بود. جوانم هنوز، درست تشخیص نمی‌دهم. چیزهای نورزسته می‌خورد دختر، جوانه‌های ترد بوته‌ موز. چشمش به عبور ماهیگیران است، ماهیگیرانی که می‌گذرند و باز می‌گذرند. دختر بهشان لبخند می‌زند. آنچه در بیرون می‌گذرد متفاوت از چیزی است که درون بیغوله جریان دارد. جنبش آنجا، متفاوت از جنبش اینجا است. سوای سردردها، وقتی مثلاً پایش از تیزی سنگ مرمر زخم شود ترجیح می‌دهد علت را فراموش کند، رانده شدنش را هم همین‌طور، که علتش حاملگی بوده، حامله از یک درخت، درختی بلند، بی‌آنکه متحمل دردی شود.

مادر گفته است: لازم نیست برای ما قصه بیافی و بگویی که چهارده ساله‌اید یا هفده‌ساله. ما هم این سنین را گذرانده‌ایم، بهتر از شماها، خفه شوید، همه‌تان، ما از همه چیز باخبریم. مادر هر قدر هم که بگوید با این سنین آشناست و می‌داند، باز دروغ می‌گوید. زیر آسمان اطراف پورسات، می‌دانی که گل‌ولای است و قابل خوردن؟ گل‌ولای سیلابهای استونگ پورسات که تماشایش حتی خود شما را به حیرت وامی‌دارد. انفجار بیغوله و طویله و تکه‌تکه شدن کلاغها را شاید روزی برایت شرح دهم، چون بالاخره همدیگر را خواهیم دید، سنّ و سالم امکان دیدنت را می‌دهد، من و تو هنوز در قید حیاتیم، برای چه کسی بهتر از تو می‌شود شرح داد، تو به حرفهای من گوش خواهی داد، برایت جالب هم خواهد

بود که بگویم حالا همین نبودن غذا را به تو ترجیح می‌دهم. دختر جوان طی روزها و هفته‌ها، در هر ساعت و هر دقیقه‌ای غرقه و سرمستِ غذایی نبوده می‌شود. بعدها برخواهد گشت و به او، به آن کودنی که بیرونش کرد خواهد گفت: راندم از خاطر م تو را.

گر سنگی بچه سرانجام روزی در غروب آفتاب از حیطة بیغوله خارج می‌شود. دختر به سمت نورهای لرزانِ پورسات سر برمی‌گرداند. مدتهاست که این نورها را می‌بیند. تا حالا جرئت نکرده است که به آن سمت برود، به سمت نورها. اگر هم اینجا را انتخاب کرده و توی این بیغوله مانده، برای این است که بتواند این نورها را ببیند. غذاست این نورها. امشب گر سنگی بچه پرده می‌کشد بر این نورها.

دختر پرسه می‌زند توی کوچه‌های این شهر کوچک، جلو بساط مغازه‌ها می‌ایستد، راه می‌رود. از بساط فروشنده سر به غفلت چرخانده‌ای یک شورماهی کش می‌رود، می‌گذارد زیر پیراهنش، در شکاف میته‌اش. برمی‌گردد توی بیغوله. هنگام خروج از پورسات، مردی پا مست می‌کند، نگاهش می‌کند، می‌پرسد: از کجا می‌آیی. دختر می‌گوید: از باتام بانگ... بعد پا می‌گذارد به دو. مرد می‌خندد. دختر رانده؟ بله. می‌خندد دختر، با همان شکم برآمده‌اش. مطمئن می‌شود که حرف مرد ربطی به ماهی ندارد، کش رفتن ماهی را ندیده است.

— باتام بانگ.

سه هجا، با طنینی هم‌ضرب، بدون تکیه و تأکید، انگار ضربه‌هایی بر پوست کشیده طبلی کرچک. بات تامب بانانگ. مرد می‌گوید که این اسم را قبلاً شنیده است. دختر نجات می‌دهد خود را.

باتام بانگ. چیزی به این کلمه اضافه نمی‌کند. در بازگشت به بیغوله،

توی راه، ماهی را دندان می‌زند، ماسه‌بادی و نمک صدا می‌کند زیر دندان. شب که می‌شود از بیغوله می‌زند بیرون، ماهی را خوب می‌شوید، آرام می‌خورد. بزاق تراوش می‌کند، زهاب بیرون می‌زند از دهان، شور است. اشک جمع می‌شود به چشم، آب از دهانش راه می‌افتد. مدت‌هاست که نمک نخورده. این همه نمک، زیاد است براش، خیلی. می‌افتد زمین. افتاده، به سق زدن نواله ادامه می‌دهد.

خوابش می‌برد. از خواب بیدار می‌شود در سیاهی شب. چیز عجیبی از ذهنش می‌گذرد. فکر می‌کند که ماهی را بچه خورده است، از گلولی بچه هم پایین رفته است. جنب نمی‌خورد؛ امشب گرسنگی بیشتر می‌شود. گرسنگی چه بلایی می‌خواهد سرش بیاورد که دختر حاضر نیست به آن تن دردهد؟ امشب برمی‌گردم باتام‌بانگ، برای پیاله‌ای برنج گرم. بعد برمی‌گردم و برای همیشه می‌روم. دلش برنج گرم می‌خواهد، می‌خواهد. بر زبان می‌آورد این دو کلمه را: برنج گرم. بیفایده است. مثنی خاک برمی‌دارد، به دهان می‌گذارد. این بار هم از خواب بیدار می‌شود. یادش نمی‌آید که خاک به دهان گذاشته باشد. به سیاهی شب چشم می‌دوزد. سردر نمی‌آورد. خاک جای برنج گرم را گرفته بوده است.

به سیاهی شب چشم می‌دوزد، سردر نمی‌آورد.
این بیدارخوابی مضاعف احتمالاً اولین بیداری پیش از تولد بچه است. البته بعدها هم تکرار می‌شود؛ یک بار، خیلی بعد از آنکه به مکتونگ می‌رسد. اصلاً هم نمی‌داند که چطور و چه وقت آنجا را ترک می‌کند، بیدار که می‌شود، می‌بیند که توی جنگل است. نه در کلکته، نه در کلکته هیچ وقت نواله قاتی خاک نمی‌شود، در کلکته همه چیز از هم جداست، در این مورد ذهن این کار را نمی‌کند، بلکه چیز دیگری پدیده‌ها

را برای او از هم متمایز می‌کند.

صیادی وارد بیغوله می‌شود، بعد یکی دیگر می‌افتند به جان بچه. این، این موش، باید بیاید بیرون. با پولی که ماهیگیران بهش می‌دهند، که بعد تکرار هم می‌شود، دختر به پورسات می‌رود تا برنج بخرد، توی قوطی خالی کنسرو، برنج بپزد. کبریت را ماهیگیران بهش می‌دهند. برنج گرم می‌خورد. بچه حالا دیگر شکل گرفته است. گرسنگی روزهای اول دیگر هیچ وقت سر بر نمی‌آورد.

نور پورسات بوته‌های هیل را از نظر پنهان می‌کند، خط افق را محو می‌کند. استونگ پورسات، صدای چرخ و جرثقیل، آدم خوشبین را به خواب می‌برد، از خوابی آشفته اشباع می‌کند. اینها را پیتز مورگان می‌نویسد.

بیدار می‌شود دختر. نگاه می‌کند، تشخیص می‌دهد، می‌داند که شش ماه است که این نور را می‌بیند، کوهها دیگر دیده نمی‌شوند، خط افق هم همین‌طور. امروز صبح شکم فرو افتاده‌تر است. دختر از جا بلند می‌شود، از بیغوله می‌رود بیرون و در سمت نور غروب از نظر دور می‌شود.

ماهگیران چند روزی است که بی‌رغبت شده‌اند، چون دختر تقریباً کچل شده و شکمش، دز قیاس با اندام نحیفش، خیلی بزرگ شده است. گرسنگی روزهای اول دیگر به سواغش نمی‌آید، خودش هم این را می‌داند، بچه حالا دیگر باید در آستانه شدن باشد، دختر این را هم می‌داند، اینکه از هم جدا می‌شوند، همین‌طور است. بچه تقریباً اغلب بی‌جنب و جوش است. آماده است، منتظر چیزی نیست جز کمی تقلا تا منفک شود از دختر.

دختر به راه می‌افتد. به راه می‌افتد تا چاله‌ای جایی برای این کار پیدا کند، و کسی که بچه را هنگام آمدن بگیرد، جدا کند کاملاً از او. دختر در پی مادر خسته‌اش می‌گردد، همان که دختر را رانده بود. به هیچ بهانه‌ای

دیگر نباید برگردی. نمی‌دانست، آن زن هیچ چیز نمی‌دانست. امروز صبح، این هزار کیلومتر راه کوهستانی هم نمی‌تواند مانعی باشد برای رسیدن به تو، زن معصوم، که در سرگشتگی‌ات کشتنم را فراموش خواهی کرد. زن بدسیرت، مسبب این همه، این بچه را می‌گذارم پیش تو، خودت نگاهش می‌داری. پرتش می‌کنم طرفت و برای همیشه خودم را خلاص می‌کنم. در این نور دم غروب همه چیز باید تمام شود، چیزهای دیگری شروع می‌شود. مادرش، همان زنی که مادرش است مامای این بچه خواهد شد. و این یکی، این دختر جوان دوباره می‌زند بیرون؟ این پرنده، هلوی به گل نشسته؟

همه چیز در منطقه پورسات در برابر دختر به جنبش درمی‌آید، هر چیزی در پی آن است تا از نور ایام بادهای موسمی تابستان بگریزد و برود بچه پس بیندازد، یا کاری کند شبیه خفتن.

توصیه پیرمرد را دختر به کار بسته است، سربالایی استونگ پورسات را پیش می‌گیرد. راه می‌رود در شب. نمی‌خواهد، نمی‌تواند آفتاب مه گرفته را تحمل کند. قرار اگر به کشتن بچه باشد، توئی که این کار را بلدی. خاطره زنده می‌کند این نور، مادر را به یاد می‌آورد، و شروع مجدد بی تکلیفی را. راه می‌رود دختر.

یک هفته راه می‌رود. گرسنگی روزهای اول دیگر بروز نخواهد کرد. و این هم دریاچه انکارناپذیر، دریاچه بزرگ زادگاه. می‌ایستد دختر، می‌ترسد. همان مادر خسته چشم می‌دوزد به دختر که از آستانه ورودی پیش می‌آید. خستگی است در نگاه مادر: هنوز که زنده‌ای، گمان می‌کردم مرده‌ای. منتهای ترس همین است، همین حالتی که دارد، همان وقت که نگاه می‌کند به فرزند اینک بازگشته‌اش که به پیش می‌آید.

یک روز تمام مردد می ماند. در کلبه گاوچرانها، در حاشیه دریاچه، زیر آن نگاه از رفتن می ماند.

شب که می شود به راه می افتد. سر بالایی تونله ساپ را پیش می گیرد، بله، همین طور است، راه خلاف توصیه پیرمرد را پیش می گیرد. پیش می رود. عجب، مادرش نمی داند که حق با اوست؟ باشد، یاد خواهد گرفت. ترکه به دست، مانع ورودش خواهد شد، مانع همین دختری که به یاد خواهد آورد. ولی این بار توئی که باید حواست را جمع کنی.

دیدن مادر و بازگشت به بادهای موسمی. و سپردن بچه این فرزند به او. تمام شب را و تمام پیش از ظهر را راه می رود. بین شالیزارها، شالیزارها. آسمان دسترس است. همین که خورشید طلوع کند آدم احساس می کند که سرب توی کله اش است. همه جا را آب گرفته است. آسمان پایین است، آنقدر که انگار لمیده است روی شالیزار. جایی را تشخیص نمی دهد. به رفتن ادامه می دهد.

ترسش بیشتر شده، با شتاب بیشتری راه می رود. از خواب بیدار می شود، بساط پیه فروشی جلوش ظاهر می شود، به آنجا می رود. بو، بوی غذای دهکده زادگاهش است. پس نباید اشتباه کرده باشد، جلو می رود.

کنج دیوار کلبه ای چمباتمه می زند تا بهتر ببیند. می بیند، انتظار می کشد. این کار را پیشتر هم کرده است: انتظار برای تعطیل شدن بازار. ولی امروز چیزی را که چشم بر اهش بود می بیند:

خانواده اش، در انتهای میدانچه از راه می رسند. به آنها تعظیم می کند، با احترام و لحظاتی دراز. از جا که بلند می شود مادرش را می بیند که از آن سوی بازار لبخند می زند به دختر.

جنون نیست این هنوز، گرسنگی است، پنهان در ترسی که دوباره آشکار شده است. بی‌رمق، نگاهش به پیه خوک است، بوی شوربا به مشامش می‌رسد. مهر به مادر ناگهان سر برمی‌آورد. می‌بیند که برایش عود و عنبر بر آتش می‌ریزند. با خودش حرف می‌زند. دعا می‌کند. بازار جلو چشمش با سرعتی سرگیجه‌آور می‌چرخد.

چه مسرتی.

برادرها و خواهرهاش نشسته‌اند روی یک گاری دوچرخ. برایشان دست تکان می‌دهد، آنها هم بهش لبخند می‌زنند، با دست نشانش می‌دهند، بجا می‌آورندش. دختر باز هم تعظیم می‌کند، پیشانی بر خاک، می‌ماند. چشمش به تکه‌ای نان شیرمال می‌افتد، افتاده است جلوش. مگر دستی جز دست مادرش هم ممکن است که آن را بهش داده باشد؟

شیرمال را می‌خورد، خوابش می‌برد.

خوابیده است حالا، کنج دیوار کلبه، همانجا که لمیده بود. وقتی بیدار می‌شود که میدانچه غرقه نوری است تند و سری‌رنگ. اثری از بازار نیست. خانواده‌اش کجا رفتند؟ باز هم دختر را تنها گذاشته‌اند؟ در خیال، یاد می‌سازد، انگار مادرش بهش گفته باشد: دیگر باید برگردیم.

شاید هم مادرش نبوده، زن دیگری عین مادرش، زنی که خطر را دیده، برآمدگی شکم را دیده و گفته است که باید برگردی خانه.

دختر تا شب همانجا کنج دیوار کلبه می‌ماند. زنی پیاله‌ای برنج بهش می‌دهد. سعی می‌کند که سردریاورد. کی بود که پرسیده بود: بی‌تو برمی‌گردیم خانه.

تمام بعدازظهر را می‌خوابد، با تنی کوفته، مثل آن‌بار، پای بوته‌های هل.

اوایل شب بیدار می‌شود. باز هم یادش نمی‌آید. تا آنجا که عقلش قند می‌دهد، آن زن نباید مادرش بوده باشد، یقیناً از اعقاب خواهران و برادرانش هم نبوده، آنها را می‌شناخت. مگر نه اینکه به عینه مادرش را دیده بود؟ خواهران و برادرانش را؟ بین اینهایی که دیده بود و آن خانواده چه تفاوتی وجود داشت؟

به هنگام شب، روی پاهایش بلند می‌شود، از حاشیه تونله‌سایپ، در همان جهتی که پیرمرد نشان داده بود پیش می‌رود.

دیگر هیچ‌وقت این دختر در اطراف زادگاهش دیده نمی‌شود.

در نور تند و کدر، بچه هنوز توی شکم است. بی‌هراس، دور می‌شود دختر. مطمئن است که راهش همان راه ترک قطعی مادرش است. چشم‌هایش گریان است، خودش اما آواز می‌خواند از ته دل، آواز کودکانه باتام‌بانگ.

پیتر مورگان بازمی ماند از نوشتن.

از اتاقش می آید بیرون، باغ سفارتخانه را طی می کند، می رود به بولوار موازی رود گنگ.

دختر اینجاست، جلو اقامتگاه نایب کنسول پیشین فرانسه در لاهور. در سایه بوته ای تُنک، روی شنها، در کیسه هنوز مربوطش، خوابیده است، سر بی مویش در سایه بوته است. پیتر مورگان می داند که دختر ماهی صید کرده است، پاسی از شب را در گنگ شنا کرده و از کنار رهگذران گذشته است، آواز هم خوانده است. شبهایش را چنین گذرانده است. پیتر مورگان، دختر را در کلکته دنبال کرده است. آنچه می داند همین است. درست در کنار تن خفته اش تن های جذامیان خفته است. بیدار می شوند جذامیان.

پیتر مورگان مرد جوانی است طالب ابتلا به درد کلکته، خواهان غرقه شدن در این درد است. در این صورت، با درآمیختن با درد، بی خبریش پایان می گیرد.

ساعت هفت صبح است. نور اما نور فلق است. پال را ابرهای راکد پوشانده است.

در دوردست، کلکته به همین زودی به حرکت درآمده است. پیتر مورگان کلکته را در نظر می آورد، لانه مورچگانی است به جنب و جوش

افتاده، کلکته بی‌روتق، دستخوش وحشت، بیمناک از خدا و درد، درد. در نظر می‌آورد پیتر مورگان.

در فاصله‌ای نزدیک، غژ غژ لته پنجره‌ها بلند می‌شود، پنجره‌های اتاق نایب‌کنسول است، حالا بیدار شده است. پیتر مورگان تند می‌آید سمت حاشیه بولوار، در پشت نرده پارک پنهان می‌شود، منتظر می‌ماند. نایب‌کنسول فرانسه در لاهور نیمه‌لخت روی ایوان ظاهر می‌شود، نگاهی گذرا به بولوار می‌اندازد، بعد می‌رود تو. پیتر مورگان باغچه‌های سفارت فرانسه را پشت سر می‌گذارد، برمی‌گردد به سمت اقامتگاه دوستانش، خانواده اشترتر.

آسمان بداحوال، سفیدهای بومی شده کلکته را امروز صبح به وقت
بیداریشان پریده‌رنگ کرده است: امروز به خود نگاه می‌کند مرد.
می‌رود روی ایوان اقامتگاهش.

در کلکته امروز ساعت هفت صبح نور، نور فلقی است، هیمالیایی از
ابرهای راکد نپال را پوشانده است، در زیر دمه راکد بویناک. هنوز چند
روزی مانده است به شروع بادهای موسمی تابستان. در سایه بوته‌ای
تُنک، مقابل اقامتگاه، روی شنهای کنار اسفالت، دختر، با سر بی‌موی
حالا در سایه بوته، در کیسه هنوز مرطوبش در خواب است. پامی از شب
را در رود گنگ ماهی گرفته است، شنا کرده است، آواز خوانده است و از
کنار رهگذران گذشته است.

فواره‌ها در حاشیه معابر چرخانند. آب، غبار آمیخته به بوی زهراب را
بر زمین می‌چسباند.

در حاشیه گنگ، خانه‌به‌دوشان شوربخت دو سوی رود، همان جذامیان
همیشه، بیدار می‌شوند از خواب، نگاه می‌کنند.

دو ساعتی می‌شود حالا که در کارخانه‌های ریسندگی کلکته، کولیان
محزون دوام می‌بخشند به حیات دوباره کلکته.

نایب‌کنسول لاهور چشمش به کلکته است، به دود و دمه، به رود گنگ،
به فواره‌ها و به این که خفته است. ترک می‌کند ایوان راه، می‌رود به اتاقش،

و در گرمای به این زودی شدید، صورتش را اصلاح می‌کند، به موی شقیقه‌ها نگاه می‌کند که خاکستری شده‌اند. اصلاح کرده است حالا، اصلاح کرده برمی‌گردد دوباره به ایوان اقامتگاهش، دوباره چشم می‌اندازد به صخره و نخل، به فواره‌ها و زنی که خفته است، به انبوه جذامیان حاشیة رود، خانه‌به‌دوشان، به آنچه اسمش کلکته است یا لاهور، به نخل و جذام و نور سحری.

بعد، استحمام کرده و قهوه نوشیده، در پرتو همین نور می‌نشیند روی صندلی راحتی و نامه از فرانسه آمده‌اش را می‌خواند. خاله‌اش نوشته است: باد بود دیشب در پاریس، یک ماه می‌شود که هوا همین‌طور است، چیزی که تا حالا سابقه نداشت، هیچ‌وقت، رودرهای چوبی خانه نقلی و حتی پنجره چارطاق شده بود، همان پنجره‌ای که برای تغییر هوا نیمه‌باز بود.

مأموران محلی بهش خبر داده‌اند که پنجره‌ها باز مانده، و او هم بعد از ظهر رفته تا پنجره‌ها را ببندد، سرکشی هم بکند. چیزی به سرقت نرفته. باری، این را فراموش نکرده که بگوید برای بستن در و پنجره‌ها که به آنجا رفته، دیده است که یاسهای قدکشیده روی نرده‌ها را کنده‌اند، کسی نبوده از آنها محافظت کند، فصل بهار همیشه همین‌طور است، دختر بچه‌های بدآموخته یاسها را غارت می‌کنند.

نایب‌کنسول ناگهان به یاد قضیه مهمانی می‌افتد که روز بعد، جمعه‌شب، قرار بوده در سفارتخانه فرانسه برپا شود، از او هم در آخرین لحظات دعوت شده بود، یعنی دیروز عصر یادداشتی از همسر سفیر به دستش رسیده بود: تشریف بیاورید.

از جا بلند می‌شود، می‌رود و به خدمتکار هندی‌اش می‌گوید که

اسموکینگش را ماهوت پاک‌کن بکشد. برمی‌گردد دوباره می‌نشیند روی صندلی راحتی. نامه خاله ساکن محله مالزرب پاریس را خوانده است. دوباره چند سطر مربوط به پنجره باز و سطر یاسها را می‌خواند، تأمل می‌کند: خوانده بودمش.

نامه به دست، منتظر ساعت‌کار اداری است. ذهنش شده است یک تالار. همه چیز منظم و مرتب است، در پیانوی بزرگ سیاه بسته است. دفتر نت روی پایه‌ت هم بسته است، عنوانش تا حدی خواناست: آوای هند. قفل نرده‌ها هم هر دو زبانه‌اش بسته است، نمی‌شود وارد باغچه شد. از نزدیک هم عنوان نت چندان خوانا نیست. روی پیانو، گلدان چینی را با ابریشم سبز به صورت چراغ رومیزی درآورده‌اند، با قدمتی چهل ساله، احتمالاً. بله. لابد پیش از تولد این یکی - که بالاخره متولد شده - بله. محیط آرامی است، پنجره باز است، آفتاب تندی به آباژور سبز می‌تابد. کسانی دستگیر شده‌اند: باید کاری کرد، وگرنه شب بعد آدم خوابش نمی‌برد. این تقوتوق شوم پنجره‌ها را تمام شب آیا شنیده‌اند؟ کسان دیگری هم دستگیر شده‌اند، یک دوجین آدم. پس صاحب این خانه همیشه بسته کیست؟ یک آقای مجرد، حدوداً سی و پنج ساله. به نام ژان مارک دُ. ناش.

تنها فرزند خانواده، البته حالا یتیم.

خانه نقلی در پاریس، همان که هنوز هتل مخصوص نامیده می‌شود و چهار طرفش باغچه است، سالهاست که بسته است، چون صاحبش عضو کنسولگری است و این بار به هند اعزام شده. پلیس می‌داند که در این طرز موارد یا در بروز آتش‌سوزی احتمالی چه کسی را خبر کند: پیرزنی ساکن محله مالزرب، خاله همان فرد غایب.

باد می‌وزد، لته پنجره نیمه بسته می‌شود، آفتاب پا ورمی چیند، ابریشم سبز را رها می‌کند، پیانو دوباره در تاریکی می‌ماند تا پایان اقامت، دو سال تمام.

صدای ماهوت پاک کن خشک روی پارچه زیر اسمو کینگ هنوز آنچنان برای نایب کنسول عادی نشده است، از جا بلند می‌شود و در را می‌بندد. ساعت کار اداری شروع شده است حالا، بعد از ساعت بیداری.

نایب کنسول مسیر را پیاده می‌رود، حاشیه گنگ را ده دقیقه طی می‌کند. درختهایی را که زیر سایه شان جذامیهای خنده رو انتظار می‌کشند پشت سر می‌گذارد. از باغچه های پوشیده از خزهره و نخل سفارتخانه می‌گذرد: تمام بخشهای اداری کنسولگری در عمارتی بزرگ وسط باغ متمرکز شده است.

در اینجا، توی باغ، صدای ضعیفی باز هم می‌پرسد: وقتی این آقا می‌آید اینجا شما صدای پیانو می‌شنوید؟ ضرباهنگ و نتهایی که ناشیانه اجرا شود، با یک دست فقط، ها؟ صدایی سالخورده جواب می‌دهد که بله، سابق بر این، شبها، بله، تک انگشتی، انگار بچه ای که آهنگ آوای هند را بزند. و بعد؟ صدای سالخورده جواب می‌دهد که بله، سابق بر این، شبها، همین تازگیها، و صدای شکستن اشیایی مثل آینه می‌پیچید توی خانه ای که فقط یک مرد تنها در آن زندگی می‌کرد، همان که آهنگ آوای هند را، انگار که بچه باشد، می‌نواخت، فقط همین.

نایب کنسول حین راه رفتن آهنگ آوای هند را با سوت می‌زند. چارلز رویت را می‌بیند که در انتهای معبری ظاهر می‌شود، آنقدر نزدیک که رویت این بار نمی‌تواند رو برگرداند. چند کلمه ای با هم حرف می‌زنند، نایب کنسول خبر دعوتش به مهمانی فردا شب سفارتخانه را به او می‌دهد.

چارلز روست تعجب خود را ناشیانه پنهان می‌کند. این اولین بار و احتمالاً آخرین بار است که نایب‌کنسول، به گفته خودش، در کلکته به مهمانی دعوت می‌شود. چارلز روست می‌گوید که عجله دارد. از او جدا می‌شود و راهش را به سمت بخش اداری سفارتخانه ادامه می‌دهد.

پنج هفته است که ژان مارک دُ ناش وارد شهری شده است در حاشیه گنگی که قرار است پایتخت هند شود، شهری به اسم کلکته که شمار سکنه‌اش همچنان همان پنج میلیون باقی می‌ماند؛ به اضافه شمار نامعلوم گرمسنگان رو به موتی که امروز در نور صبحگاهی ایام بادهای موسمی تابستان آمده بودند به اینجا.

بعد از اقامت یک سال و نیمه‌اش در مقام نایب‌کنسول در لاهور، آمده است اینجا، انتقالش هم به دنبال حوادثی بوده که به تشخیص مقامات دیپلماتیک کلکته مشقت‌بار بوده. حالا در اینجا منتظر ابلاغ منصب بعدی است، البته این بار به آسانی تحقق پیدا نمی‌کند، قضیه کشدار است. از بمبئی هم، به عنوان محل خدمت، اسم برده شده، ولی هنوز روشن نیست. مقامات این فرصت را غنیمت شمرده‌اند تا طی همین مدتی که او در کلکته منتظر خدمت است به موضوع رسیدگی کنند. فعلاً در قسمت اداری به عنوان بایگان مشغول کار است، همان کاری که به کارمندانی در موقعیت او محول می‌کنند. محل سکونتش اقامتگاهی است که در دوران صلح برای هیئتهای اعزامی به کلکته در نظر گرفته شده است.

گرچه در کلکته کسی نیست که از حوادث لاهور بی‌خبر باشد، ولی کسی از جزئیات چیزی نمی‌داند، البته بجز آقای اشترتر و زنش.

نایب‌کنسول به سوت زدن آهنگ آوای هند خاتمه می‌دهد.

در صبح کلکته و در این نور سحری، آنماری اشترتر هم از باغی که

سفارتخانه را احاطه کرده می‌گذرد، نایب‌کنسول را می‌بیند.

آنماری اشترتر به عمارت وابسته به سفارتخانه می‌زود، باز جمله‌اش را تکرار می‌کند و می‌گوید که مانده غذاها را باید داد به گرسنگان کلکته؛ بعد می‌گوید که از این به بعد هر روز باید یک طشت آب هم گذاشت جلو نرده آشپزخانه کنار ته مانده غذاها چون بادهای موسمی تابستان همین روزها شروع می‌شود و آنها نباید تشنه بمانند.

آنماری اشترتر بعد از سفارش و توصیه‌اش، از باغ برمی‌گردد می‌آید می‌پیوندد به دخترهاش که در معبر باریک منتظرش ایستاده‌اند. مسیر رو به زمینهای تنیس را پیش می‌گیرند، بعد از راه میان‌بر به سمت انتهای باغ می‌روند. قدم می‌زنند. گرما حتی در این وقت روز شدید است. زمینهای تنیس چند روزی است که خالی است. مادر و دخترها شلوار کوتاه سفید به پا دارند، با بازوهای لخت. کلاه به سر ندارد زن، از آفتاب پروایی ندارد. نایب‌کنسول حالا عمارت سفارت را پشت سر گذاشته. آنماری اشترتر می‌بیندش، دست برایش تکان می‌دهد، البته محتاط هم هست، مثل همه مردم در کلکته. سری می‌جنباند و به راهش ادامه می‌دهد. پنج هفته است که همدیگر را می‌بینند و برخوردارشان، با هم، به همین طریق می‌گذرد. کنار حفاظ سیمی مشبک که دورتادور زمینهای تنیس را محصور کرده، دو چرخه زنانه‌ای دیده می‌شود، مال آنماری اشترتر است.

چارلز روست از طرف سفیر فرانسه دعوت شده است تا پرونده ژان مارک دُناش را بررسی کند.

در دفتر سفیر، لته‌های آفتابگیر را پایین کشیده‌اند و راه بر نور صبحگاهی بسته‌اند. لامپها را روشن کرده‌اند. کسی جز این دو در اینجا نیست.

چارلز روست عرضحال دستخط ژان مارک دُناش را در خصوص حوادث لاهور برای سفیر می‌خواند:

«به مدت یک سال و نیم در لاهور عهده‌دار مقام نایب‌کنسول بودم. چهار سال پیش درخواستم را برای انجام وظیفه در سفارت فرانسه در هند ارائه دادم، عنوانم که تعیین شد بی‌قید و شرط پذیرفتم. معترفم که در لاهور مرتکب اعمالی شدم که برضد خودم تمام شد. به حسن‌نیت هیچ‌یک از شهود هیچ تردیدی ندارم، بجز خدمتکار هندی که وانمود می‌کرد به من خدمت می‌کند. البته مسئولیت تمام این وقایع را به عهده می‌گیرم.

مقامات مافوق من آینده‌مرا هرطور که بخواهند رقم خواهند زد. اگر نظرشان بر این باشد که مرا عزل کنند یا حتی با ابقای من در هیئت کنسولگری موافق باشند، اعتراض نخواهم کرد. هر جا اعزام کنند می‌روم. نه ماندن در لاهور را تقاضا می‌کنم و نه رفتن از لاهور را. راجع به آنچه در لاهور انجام دادم هم حاضر نیستم توضیح دهم، دلیل این

امتناع را هم نمی‌خواهم بازگو کنم. گمان نکنم که هیچ محکمه‌ای، چه بیرون از اینجا و چه مربوط به تشکیلات خودمان در سفارتخانه، واقعاً عنایتی به آنچه من خواهم گفت نشان دهد، یا حتی پی ببرد که در این امتناع از جانب من، در قبال هر که می‌خواهد باشد، نوعی بدبینی هم هست، یا اهانت حتی. در این خصوص سعی‌ام فقط این است تا بر ناممکنی انگشت بگذارم که گرفتارش شده‌ام و نمی‌گذارد تا به طریزی قابل فهم آنچه در لاهور گذشته درک شود.

این را هم اضافه کنم که برخوردارم در لاهور، برخلاف آنچه خلیها مدعی‌اند، نابخردانه نبوده است.»

سفیر می‌گوید: گمان می‌کردم که او خودش تقاضای برکناری کند، ولی این کار را نکرده.

- شما قرار است کی همدیگر را ببینید؟

- هنوز نمی‌دانم.

سفیر نگاه همدلانه‌ای به چارلز روست می‌اندازد:

- گرچه من حق این کار را ندارم، با این حال از شما می‌خواهم که کمک کنید تا بتوان کم‌وکیف این ماجرای غم‌انگیز را به روشنی دید. اطلاعات در خصوص زندگی ژان مارک دُناش آشکار می‌شود: یگانه فرزند خانواده. پدرش بانکدار جزء بوده. بعد از فوت پدر، مادر با یک صفحه‌فروش در پرست ازدواج می‌کند، دو سال بعد می‌میرد. ژان مارک دُناش مهمانخانه خصوصی را در محله نوبی حفظ کرده بوده، تعطیلات و روزهای استراحتش را در آنجا می‌گذرانده. بین سیزده و چهارده سالگی در شبانه‌روزی مون‌فور در منطقه سین اِثوآز یک سال از درس متوسطه عقب می‌ماند، علتش هم ضعف جسمانی بوده و بچه می‌بایست در

فضای باز به سر برد. پیش از رفتن به مون‌فور، دانش‌آموز متوسطی بوده، ولی از مون‌فور به بعد تحصیلاتش درخشان می‌شود. بعد به دلیل بدرفتاری از مون‌فور اخراج می‌شود، ولی خودش هم مشخص نکرده چه نوع بدرفتاری. بعد می‌آید پاریس و به مدرسه دیگری می‌رود. تا پایان تحصیل و حتی بعدها و نیز سالهای اخیر، که بنا به خواست خود در دواپر مرکزی سفارت شاغل بوده، چیز قابل‌ذکری پیش نیامده. سه درخواست خدمت، ژان مارک دُناش را به مدت چهار سال از پاریس دور می‌کند. نه دلیل این کار معلوم است و نه محل و مکان خدمتش در این مدت. در یادداشت‌های هم چیزی ذکر نشده. به نظر می‌رسد که انتظار رفتن به هند را می‌کشیده تا چیزی را لاپوشانی نکند. تنها نکته قابل‌تأمل، ظاهراً نبودِ مناسبات زنانه بوده است.

سفیر نامه‌ای نوشته است برای تنها خویشاوندی که برای ژان مارک دُناش مانده است، خاله‌ای ساکن محله مالزرب پاریس. جواب نامه را هم داده است، نامه‌ای بلندبالا: «به این ترتیب، همه چیز این بچه مکتوم بود، چیزهایی که هیچ ربطی به آنچه ما از او انتظار داشتیم نداشت، آنهم ما که گمان می‌کردیم می‌شناسیمش. کی فکرش را می‌کرد؟»

— موجش پریشان‌خیالی نبوده؟

— نخیر. افسردگی روحی، همین. گرچه مجدداً شروع شده بود؛ اغلب گفته‌اند: اعصابش خرد است.

شکوه و شکایت هم مدتها بعد شروع می‌شود.

سفیر توضیح می‌دهد: در ابتدا، گمان می‌رفت که آدمی است بارفتاری مضحک، مالیخولیایی سرگردان، و بعد هم شبها شروع کرده به فریاد زدن... و به دنبال این، چیزی که باید به آن توجه کرد این است که در

باغهای شالیمار جسدهایی پیدا شده است.

خاله ساکن مالزرب دربارهٔ کودکی او چه می‌گوید؟ تقریباً هیچ چیز، اینکه مثلاً شبانه‌روزی را به محیط آرام کانون خانواده ترجیح می‌داده، و اینکه بعد از درجا زدن در مدرسهٔ مون فور رفتارش عوض شده و بعد هم - به قول همین خاله - تودار بوده و کمی هم عبوس. البته طوری رفتار می‌کرده که کسی حتی حدس هم نمی‌زده که او روزی به لاهور برود. در مجموع همه چیز عادی بوده، بجز همان نبودن در زندگیش، تازه معلوم هم نیست چقدر درست باشد.

چارلز روست می‌خواند: «کاش امکانی فراهم بود و شما هم آن زن نمونه‌ای را که با خواهرزاده‌ام آشنایی داشت می‌دیدید؛ از این بابت خیلی متأسفم. ولی او همیشه ترجیح می‌داد تنها باشد. ما خیلی سعی کردیم، اما او همچنان تنها ماند. بعد هم چیزی نگذشت که ما را، من و مادرش را، غریبه به حساب آورد، و طبعاً کوچکترین اعتمادی هم به ما نداشت. از طرف او، و نیز خودم، از شما تقاضا دارم، آقای سفیر، اگر برایتان میسر است ایشان را مورد عنایت قرار دهید. رفتار نامعقول خواهرزاده‌ام در لاهور شاید در نهایت چیزی شبیه زوایای پنهان روح باشد یا چیزی که از چشم ما پنهان است، البته شاید آنقدرها هم درخور تأمل نباشد. پیش از آنکه این رفتار را درست محکوم کنیم آیا نباید بار دیگر با دقت بررسی‌اش کنیم؟ چه دلیلی دارد که برای توضیح رفتارش در لاهور، دوران کودکیش را بکاویم؟ آیا نباید قضیه را در همان لاهور دنبال کرد؟»

سفیر می‌گوید: سن ترجیح می‌دهم که در همین حدس و گمانهای معمول باقی بمانیم.

نامه را از لای پرونده بیرون می‌آورد.

— بهتر است که چیزی به لاهور ارسال نشود، آزارنده است. می‌خواستم شما را در جریان این بی‌نظمی قرار دهم، نظر خودتان چیست؟

چارلز روست بعد از کمی تردید از سفیر می‌پرسد که اینهمه مدارا از جانب دیگران نسبت به ژان مارک دُناش علتش چیست. برای مورد فعلی آیا باید مجازات شدیدی در نظر گرفت؟

سفیر می‌گوید که حتی موردی کم‌اهمیت‌تر از این هم مجازاتش بیش از این است. در اینجا کسی موضع مخالف ندارد، توجه دارید که، این وضعیتی است که... بله پیش آمده، شکی هم در این نیست. و اما لاهور... لاهور، چه نقشی دارد؟

سفیر اضافه می‌کند: آیا کسی هم او را می‌بیند؟ نخیر، هیچ‌کس او را نمی‌بیند، به استثنای مدیر هتل سِرکل اردیایی، این مرد باده‌پرست. در لاهور دیده نشده که او با کسی دوستی داشته باشد.

چارلز روست: مدیر هتل مورد اعتمادش است. فراموش نباید کرد که تقریباً همه چیز تکرار شده.

— چیزی هم راجع به لاهور گفته؟

— خیر، ظاهراً فقط دربارهٔ دوران کودکیش، همان‌طور که مورد نظر شماست...

— خوب، به نظر شما چرا این کار را می‌کند؟

چارلز روست جوابی ندارد.

سفیر می‌گوید: کارش را درست انجام می‌دهد، ظاهراً آرامشش را باز یافته. حالا چه باید کرد؟

هر دو در فکرند که در مورد ژان مارک دُناش چه تصمیمی بگیرند، کجا اعزامش کنند، در چه اقلیمی و زیر کدام آسمان، شاید هم همه چیز را

بگذارند به عهده خودش...

— وقتی ازش پرسیده‌اند که کجا را ترجیح می‌دهد، کلمه بمبئی را زیرلی ادا کرده. ولی در بمبئی نمی‌پذیرندش. در کلکته اگر بماند من می‌توانم هوایش را داشته باشم... گرچه، کلکته در نهایت بدتر از همه‌جاست.

چارلز روست: گمان نکنم که، به عنوان مثال، این ناممکنی که ما می‌بینیم... او هم ببیند.

رگبار می‌زند. چند لحظه بعد بند می‌آید. سفیر می‌رود و لته کرکره چوبی روی پنجره را کنار می‌زند. رگبار بند آمده است حالا. آفتاب می‌شود، چند دقیقه‌ای هوا روشن می‌شود. حفره روشن، در ضخامت ابرها، از نو مسدود می‌شود. در هجوم بادی بی‌نغیر، سایه‌های باغچه رویده می‌شوند.

هردوشان راجع به مهمانیِ فرداشب حرف می‌زنند، و دعوتی که از نایب‌کنسول به عمل آمده. خانم اشترتر آیا مشخصاً بعد از خواندن نامه خاله نایب‌کنسول تصمیم گرفته است که او را هم دعوت کند؟ چرا در آخرین لحظات؟ در ابتدا تردید داشته؟

سفیر: یادداشتی با دستخط خودش در آخرین لحظه. بی‌شک برای اینکه او را از دیگران متمایز کند... کاری کند که او حتماً به مهمانی بیاید. ملاحظه می‌کنید که ما، من و همسرم، تا آنجا که معاهدات رسمی اجازه می‌دهد، علیه اخراج او اقدام می‌کنیم، گیرم که اخراج توجیه قانونی هم داشته باشد.

سفیر به دقت به چارلز روست نگاه می‌کند.

— شما به این آسانیا تن در نمی‌دهید.

چارلز روست لبخند می‌زند.

— کمی بیشتر از آنکه بتوانم فکرش را بکنم.

آقای اشترتر توصیه می‌کند که باید رفت به سمت جزایر؛ اگر آدم بخواهد در کلکته تاب بیاورد باید عادت به آنجا رفتن را هم پیدا کند. ولی او کلکته را ترک می‌کند و در نیال می‌رود پی شکار. زنش می‌رود به جزایر، دخترهایش هم همین‌طور، هفته بعد که در شان تمام شود می‌روند، آن هم فقط برای گذراندن دو روز در هتل مجلل پرنس ولز. مسیر کلکته تا دلتا را هم نباید فراموش کرد، مسیر قشنگی است، شالیزارهای وسیع دلتا را هم می‌شود با ماشین طی کرد، انبار غله هند شمالی دیدنی است، و پیشینه عظیم هند در زراعت. هند را زودتر از جاهای دیگر باید دید، سرزمینی را که می‌شود در آن زندگی کرد، نباید خود را به کلکته محدود کرد. چارلز روست چرا همین تعطیل آخر هفته نمی‌خواهد به سفر برود؟ این اولین هفته از ایام بادهای موسمی تابستان است. از پس فردا، از شنبه، کلکته از سفیدپوستهای انگلیسی و فرانسوی خالی خواهد شد.

سفیر حرف خود را قطع می‌کند، با اشاره سر به چارلز روست می‌فهماند که به بیرون پنجره نگاه کند.

نایب‌کنسول از توی باغ می‌گذرد، راهش را به سمت زمینهای خالی تنیس کج می‌کند، نگاهی به محوطه تنیس می‌اندازد. به راه می‌افتد، برمی‌گردد، از مقابل پنجره‌های گشوده می‌گذرد، از حالتش پیداست که حضور خود را از یاد برده است.

چند نفر دیگر هم از باغ می‌گذرند. ظهر است. نایب‌کنسول در مسیر راهش با کسی روبرو نمی‌شود.

سفیر می‌گوید: از پنج هفته پیش منتظر است که من احضارش کنم،

همین روزها این کار را می‌کنم.

ولی آیا واقعاً منتظر است که احضار شود؟ یا برعکس، آرزو می‌کند که باز هم این احضار به تأخیر افتد، همچنان معوق بماند؟ معلوم نیست. سفیر با لبخندی تقریباً زورکی، ادامه می‌دهد:

— در حال حاضر یک جوان برازندهٔ انگلیسی در اینجا داریم که تحمل دیدن نایب‌کنسول لاهور را ندارد... و این به واقع از سر ترس و این چیزها نیست، علتش نامازگاری است... باید احتراز کرد، بله. آشکار بگویم که تا حدودی احتراز می‌کنم.

چارلز روست از سفیر اجازهٔ مرخصی می‌گیرد. محوطهٔ باغ را پشت سر می‌گذارد. نخله‌های اینک بی‌سایهٔ نیال بی‌جنبش‌اند. چارلز روست به بولوار حاشیهٔ گنگ که می‌رسد نایب‌کنسول را می‌بیند، ایستاده است جلو جذامیها و، مثل چند لحظه پیش کنار محوطهٔ تنیس، نگاهشان می‌کند.

چارلز روست پابه‌پا می‌کند. گرما همچنان شدید است. سرانجام نیم‌دوری می‌زند، مجدداً مسیر باغ را پیش می‌گیرد، از در دیگر سفارتخانه بیرون می‌رود، به محل اقامتش می‌رسد که مثل محل اقامت نایب‌کنسول در حاشیهٔ این بولوار قرار دارد، البته فاصله‌اش تا دوایر تابع سفارتخانه بیشتر است، ولی هر دو مسکونی شبیه هم‌اند، یک طبقه، و ساخته از چوب، با ایوانی مسقف و کرکرهٔ چوبی روی پنجره‌ها، دیوارهای گچی زردرنگ با فلس و پولکهای تزئینی، و دورتادور بوته‌های خرزهره.

سفیر گفته بود: کمی حرف بزنید با او، البته اگر توان و تحمل این کار را داشته باشید.

چارلز روست برای دومین بار طی روز زیر دوش آب به سروتن می‌زند. آب اعماق کلکته طراوت ازلی دارد. میز چیده شده است. چارلز روست تای دستمال سفره‌اش را باز می‌کند، شروع می‌کند به غذا خوردن. فلفل هندی تند است، فلفل اینجا خیلی تند است. چارلز روست طوری می‌خورد که انگار محکوم به این کار است. بعد، از سر میز بلند می‌شود، می‌رود توی اتاق پنجره‌بسته‌اش، بلافاصله خوابش می‌برد. ساعت یک بعدازظهر است.

چارلز روست سعی‌اش این است که ساعات وسط روز کلکته را غنیمت شمارد و بخوابد. پنج هفته است که روال خوابیدنش چنین است. در این ساعات ذله‌کننده خواب بعدازظهر، هر گذرنده‌ای در بولوار می‌تواند نایب‌کنسول را ببیند که از بیخواب شدن طولانی، نیمه‌لخت توی اتاقش قدم می‌زند.

ساعت سه بعدازظهر است.

خدمتکار هندی چارلز روست را بیدار می‌کند. از لای در نیمه‌باز، چهره محیل و محتاطش آشکار می‌شود. عالیجناب دیگر باید بیدار شوند. چشم باز می‌کند. از یاد برده است، مثل همه بعدازظهرها، کلکته را از یاد برده است. اتاق تاریک است. عالیجناب چای میل دارند؟ گلبانوی را به خواب دیدیم، گل کتابخوان، گویا پروست می‌خواند در نسیم نمک‌سود دریای دوردستی به اسم مانش. عالیجناب چای میل دارند؟ عالیجناب کسالت دارند؟ در عالم خواب، احساس کردیم که این گلفام، این گلبانوی کتابخوان، دچار ملالی است متفاوت از آنچه در این خطه دیده می‌شود، در نور تار، در هیئت و منظری زنانه با شلوار کوتاه سفید هر روز صبح با قدمهای آرام از جلو زمینهای تنیس که به دلیل بادهای موسمی

تابستان خلوت شده بودند، می‌گذرد.

چارلز روست چای می‌خواهد. پنجره‌ها را باز می‌کند.

و این هم صدای غژغژ پنجره‌ها؛ انگار هیچ‌وقت بلد نبوده‌اند از آنها استفاده کنند. نگاهش به کجاست؟

نور صیقلی تابیده بر اتاق، چشم را می‌زند. همراه با نور، تهوع هم شروع می‌شود. میل هر روزه تماس تلفنی با سفیر: جناب آقای سفیر، خواهش می‌کنم محل خدمتم را عوض کنید. قادر نیستم، نمی‌توانم در کلکته خوب بگیرم.

کجا باید چشم براه عشق بود که به فریاد رسد؟

پنکه را روشن کرده است، بعد رفته است توی آشپزخانه تا چای دم کند. از پی رفتنش، بوی پارچهٔ نخی و بوی غبار برج‌ها می‌ماند. طی سه سالی که هنوز به سر نیامده بندی اینجا خواهیم بود، محل اقامت سفرها. چارلز روست دوباره به خواب می‌رود.

خدمتکار برایش چای می‌آورد، بیدارش می‌کند، آمده است سر بزند، نکند مرده باشد.

پیراهن سفید و اسموکینگ باید برای فردا آماده باشد: فردا، مهمانی سفارت فرانسه. امر مقرر.

آن یکی که در لاهور بود، چارلز روست به یاد می‌آورد، آن یکی، آن خدمتکار هندی نایب‌کنسول، فرار کرده بود تا چیزی علیه اربابش به زبان نیاورد. بعد هم که دستگیرش کردند متکر شد.

چارلز روست بیدار می‌شود، خود را زیر دوش می‌شوید، می‌رود روی ایوان، نگاه می‌کند: ماشین لانچ‌های سیاه از باغ سفارت خارج می‌شود، می‌رود سمت بولووار. آنماری اشترتر همراه مرد انگلیسی است.

چارلز روست چند بار این مرد را در زمین تنیس دیده است. لانچپای سیاه سرعت می‌گیرد و از نظر دور می‌شود. پس تردیدی نیست که آنچه دربارهٔ این زن می‌گویند درست است.

چارلز روست نیازی دارد که از این بابت مطمئن باشد؟ بله، بی‌شک. به آشپزخانه می‌رود، جامش را پر می‌کند، کنیاک با یخ. پیراهن سفیدش را همان‌طور که دستور داده بود برایش اطو می‌کنند.

چارلز روست بار دیگر در گرمای شدید از باغ سفارت می‌گذرد. به اشخاصی که فردا در مهمانی خواهد دید فکر می‌کند. دعوت از زنان در جمع مقامات کشوری؟ دعوت به رقص از آنماری اشترتر، زنی که حالا در مسیر چاندرناگور و در این گرمای شدید ماشین می‌راند.

در روبرویش و از فاصلهٔ دور نایب‌کنسول را می‌بیند که مسیر را رها می‌کند و چند قدمی به سمت محوطهٔ تنیس می‌رود. چارلز روست و ژان مارک دُناش در این قسمت از باغ تنها هستند.

ژان مارک دُناش نمی‌داند که چارلز روست نگاهش می‌کند. به گمانش کسی جز خودش آنجا نیست. چارلز روست هم از رفتن باز مانده است. می‌خواهد چهرهٔ نایب‌کنسول را ببیند، ولی او سر بر نمی‌گرداند. کنار توری سیمی محوطهٔ تنیس دوچرخهٔ زنانه‌ای دیده می‌شود.

چارلز روست قبلاً هم دوچرخه را در همین جا دیده بود. حالا که آن را می‌بیند به یادش می‌آید.

نایب‌کنسول راه را رها می‌کند و می‌رود نزدیک دوچرخه. معلوم نیست که چه می‌کند، از فاصلهٔ دور جزئیات حرکاتش به دشواری دیده می‌شود، ظاهراً به دوچرخه نگاه می‌کند، دستی بر آن می‌کشد، روی دوچرخه خم می‌شود، مدتی به همین حال می‌ماند. دوباره راست می‌ایستد،

باز هم نگاه می‌کند.

برمی‌گردد به همان معبر باریک قبلی. راه می‌افتد، بی‌هدف و گند قدم برمی‌دارد. به طرف دفتر کنسولگری می‌پیچد. از نظر ناپدید می‌شود.

چارلز روست هم به راه می‌افتد، می‌آید توی راه باریک.

لایه نر می از خاک خاکستری معبر روی دوچرخه کنار توری سیمی نشسته است.

دوچرخه رها شده‌ای است، بلااستفاده مانده، و خوف‌انگیز.

چارلز روست قدم‌هایش را تند می‌کند. عابری از راه می‌رسد، به هم نگاه می‌کنند. این هم باخیر است؟ نه. همه در کلکته باخبرند؟ تمام کلکته سکوت اختیار کرده. همه بی‌خبرند.

نایب‌کنسول چه می‌کند اینجا در محوطه خالی تیس، هر صبح، هر شب؟ قبلاً چه می‌کرده؟ به‌که باید گفت؟ این را به‌که باید گفت؟ به‌که باید گفت این را که گفتش ناممکن است.

معبر از نو خالی است. عابر از باغ گذشته است. هوالرزان است در برابر چشم. چارلز روست سعی می‌کند صورت صاف نایب‌کنسول را در خیال زنده کند ولی می‌بیند که در این کار ناتوان است.

کسی از دور آوای هند را با سوت می‌زند. معلوم نیست کیست.

نوزاد در حومه اودانگ به دنیا می آید، در سرپناهی نزدیک مزرعه ای متعلق به یک برزگر. دختر دو روز اطراف این مزرعه پرسه زده است. علتش حضور زن برزگر بوده، زنی تکیده، و مثل خود برزگر سالخورده. زن به کمکش آمده است. دو روز برایش برنج و شوربا و ماهی آورده، و روز سوم کوله ای بافته از کنف برای توی راه. اینها را پیتر مورگان می نویسد.

این خواهرک سیامی را دختر رها نمی کند به رود گنگ، وانمی نهدش کنار راه جلگه جگنها. بچه های بعدی را که از پس این دخترک به دنیا خواهند آمد وامی نهد، وقتش که برسد، هر جا که باشد، وسط روز، وقتی آفتاب کله آدم را به جوش می آورد، منگ می کند. شب که می شود دختر خود را دوباره تنها می یابد، از خود می پرسد که چیست این، این چیزی که دمی پیش شکل گرفته است، این چیزی که او در خود داشت، و در خیال خود. از بی درنگی به راه می افتد بی آن چیز - شاید هم نتواند و ابندش. جواب را پیدا نمی کند. دست بر سینه می کشد، به جایی که کمی شیر در آن جریان دارد؛ جاری می شود. شاید، اولین بار که فراموش کند، گله مند شود از خود. دفعات دیگر را هم که در ذهن مرور می کند چندان تفاوتی نمی بیند. به پیش می رود. بعد می خوابد. باتام بانگ. آواز دلگداز بچه هایی که، سوار بر گاومیش، کج و خم می شوند و خندانند. او هم می خواند، پیش از آنکه خوابش ببرد، در پس شعله های خاشاک دهکده ای جنگلی، در

معبّر بیرها، در تاریکی جنگل.

مسیر تونله ساپ، بعد از اودانگ، مسیر راحتی است. بچه توی کوله به حالت نشسته در خواب است. کوله از دو کتف آویزان است، بند کوله را به کمر گره زده است. حالا مسیر رو به پایین حاشیه تونله ساپ را پشت سر گذاشته است. چند روزی در پنوم پن می ماند. بعد مسیر مکونگ را پیش می گیرد. سر راهش صدها کشتی بادی حامل برنج می بیند.

زنی راه را نشان داد، بعد از اینکه پورسات را پشت سر گذاشته بود، قبل از رسیدن به کومپونگ چنام، قبل از تولد بچه، وقتی پنوم پن را به سمت چُودوک پشت سر گذاشته بود. یادش است. با این بچه نمی تواند کار کند، بعید است کسی بچه را قبول کند، بدون بچه هم قبلاً موفق نشده بود. هفده ساله، با آن شکم، از همه جا رانده شده بود. باز هم بروید دورتر.

هیچ وقت کار نخواهد کرد. اشتغال، برای او، چیز تجربه نشده ای است. راهنمایی زن، درست بود: این طور که می گویند، سفیدها بچه ها را قبول می کنند. دختر به راه می افتد. دیگر از کسی نمی پرسد. کسی در اینجا به زبان کامبوجی حرف نمی زند، خیلی بعید است. اولین درمانگاه سفیدها؟ برو جلو. مسیر مکونگ را باید دنبال کرد. دنبال می کند، رسمش همین است، دنبال می کند. بچه روی کولش تقریباً همیشه خواب است. از چند هفته پیش، مخصوصاً این روزهای آخر، زیاد می خوابد. باید بیدارش کرد که غذا بخورد. چی بخورد؟ باید غذا بهش داد، به این بچه، دیگر وقتش است. بعد هم باید راه افتاد، با قدمهای آرام در حاشیه شالیزارها. در پس پلکی کبود، چشم خفته. تا به حال به چیزی نگاه کرده است؟ در لونگ خون توی کوچه ها گاهی اینجا و آنجا سفیدها را می بیند. درمانگاه سفیدها.

به سمت بازار می‌رود دختر. بچه را می‌گذارد زمین، روی تکه‌ای پارچه. منتظر می‌ماند. آخرین زن کامبوجی از مقابلش می‌گذرد، می‌گوید که بچه مرده است. دختر، بچه را نیشگون می‌گیرد، بچه ناله می‌کند، پس نمرده است. زن کامبوجی می‌گوید که به هر حال مردنی است، باید خیلی زود...
چی می‌خواهی دختر؟

— می‌دهمش.

مخاطبش تسخر می‌زند: این تحفه ننگ را کی قبول می‌کند، یک بچه مردنی.

در سادک سفیدهای دیگری را می‌بیند. به سمت بازار می‌رود. بچه را می‌گذارد روی تکه‌ای پارچه، منتظر می‌ماند. کسی سراغش نمی‌آید. بچه این روزها بیشتر می‌خواهد. بگذاردش همین‌جا، همین طوری، توی خواب... ولی سگهای بعد از تعطیلی بازار... به راه می‌افتد دختر. در وینه‌لونگ باز هم سفیدها هستند، چقدر هم!

می‌رود به سمت بازار، بچه را می‌گذارد جلوش، روی تکه‌ای پارچه. به زانو می‌نشیند، منتظر می‌ماند. بازار اینجا به خنده‌اش می‌اندازد. بازارهای دیگری هم هست، از پس پیمودن این همه راههای دراز. این روزها تند راه می‌رود تا از مرگ جلو بزند. از پیمودن همین بازارها، همین بازار وینه‌لونگ، دیگر کله‌اش تکان خورده است. این بچه قشنگ مال هر که بخواهد، مفت و مجانی. دیگر نمی‌تواند به دوش بکشدش. به پاهام نگاه کنید، خودتان می‌فهمید. ولی هیچ‌کس نمی‌فهمد. زخم است پاها. شکاف بزرگ کف پایش از تیزی سنگ است، شکاف پیدا است. زیر پوست، توی گوشت کرماها می‌لولند. خودش از عفونت خبر ندارد. بچه خوابیده است. نگاهش نمی‌کند، به پای خودش هم که دراز کرده است

کنار بچه نگاه نمی‌کند. با خودش حرف می‌زند، همان‌طور که توی بازار تونله‌سپ حرف می‌زند، همان‌جایی که مادرش سخت مشغول کار بود. آنچه می‌خواست جلو چشمش بود، متاع روی بساط، بوی گوشت سرخ‌کرده و شوربای داغ. کسی این بچه را نمی‌خواهد؟ شیر ندارد در پستانش، تهمه‌ای هم که مانده بود امروز صبح بچه پس زده بود. از توی زورق بادبانی کمی برنج گوم بهش داده بودند. برنج را آرام‌آرام جویده بود، نرم کرده بود توی دهانش و بعد گذاشته بود توی دهان بچه. استفراغ کرده بود بچه. سالم. دروغ است گفتن اینکه بچه‌ای است سالم. هر که هر چه خواست، بگوید. دو ساعتی می‌شود که منتظر است. توجهی هم به این ندارد که در اینجا کسی از حرفهایش سر در نمی‌آورد. دیروز به این موضوع توجه کرده بود، امروز اما نه.

بازار که تعطیل می‌شود، وقتی همه بساطشان را برمی‌چینند، زن سفیدپوست از جلوش رد می‌شود، چاق و سنگین است، دختر بچه سفیدپوستی همراهش است.

دختر جوان حالا هوش و حواسش بجاست. زیرک و هوشیار، بخت را بالای سر خود احساس می‌کند.

از زیر کلاه کتانی لبه‌گرد، چشمهایی را می‌بیند که بالاخره نگاهش می‌کنند - با این کلاه، دیگر جوانسال نیست. نگاهشان کرده است.

اولیش همین است، همین بانویی که بهش لبخند می‌زند، جلو می‌آید، سکه‌ای از کیف پولش بیرون می‌آورد و می‌دهد به این دختر جوانسال. بعد راهش را می‌گیرد و می‌رود.

فریاد می‌زند دختر، اشاره می‌کند به زن که برگردد. بانو برمی‌گردد.

دختر حالا بچه را نشانش می‌دهد، می‌خواهد سکه را پس بدهد؛ سر را به نیمه برمی‌گرداند، به پشت سر خود اشاره می‌کند، فریاد می‌زند: باتام‌بانگ. بانو نگاه می‌کند، نه، به راه می‌افتد، از پس گرفتن سکه امتناع می‌کند. چند نفر اطراف دختر جوانی که فریاد می‌زند جمع می‌شوند.

بانو از دختر دور می‌شود.

بچه‌اش را از روی زمین بلند می‌کند، به دنبال بانو راه می‌افتد، می‌دود، می‌رسد به زن، سیل کلماتش را جاری می‌کند، با دست این سو و آن سو را نشان می‌دهد، لبخند بر لب، بچه را می‌گیرد جلو خانم. خانم پا پس می‌کشد، به فریاد چیزی می‌گوید. دخترک سفیدپوست همراه خانم به بچه نگاه می‌کند، چی توی این نگاهش هست؟ چه چیزی؟ بعد چیزی به بانو می‌گوید. بانو امتناع می‌کند. راه می‌افتد.

دختر جوان هم راه می‌افتد دنبالش. خانم سر برمی‌گرداند، دختر را از خود می‌راند. البته سوای نگهداری از بچه، چیزی به وحشتش نینداخته است.

دختر منتظر است که بانو قدمی بردارد و بعد به دنبالش راه بیفتد. سکه توی دستش است. خانم پا پس می‌گذارد، داد می‌زند سرش، پا به زمین می‌کوبد. دختر بهش لبخند می‌زند؛ دوباره پایش را نشان می‌دهد، به سمت شمال اشاره می‌کند. بچه را می‌گیرد جلو خانم، چیزهایی می‌گوید. خانم اعتنا نمی‌کند، به راه می‌افتد.

دختر، با کمی فاصله، توی کوچه به دنبالش راه می‌افتد. خانم حتی سر بر نمی‌گرداند.

دخترک سفیدپوست مادرش را رها می‌کند، می‌آید با دختر جوان همراه می‌شود.

ساکت است دختر! می‌رسد به خانم. بچه خانم در کنارش است، همین‌طور به دنبال هم یک ساعتی در کوچه‌های نزدیک درماتگاه راه می‌روند. ساکت است دختر، منتظر می‌ماند همراه دخترک سفیدپوست تا خانم به این مغازه و آن مغازه سر بزند، بیاید بیرون. دخترک سفیدپوست لحظه‌ای از دختر جوان جدا نمی‌شود. خانم سفیدپوست تشر می‌زند به بچه‌اش، مانده است که چرا بچه تق نمی‌زند. در مسیر بازگشت، هر سه به دنبال خانم‌اند. هرچه جلوتر می‌روند اقبال و انهدان هم بیشتر می‌شود. عزم نهفته در چشمان دخترک سفیدپوست در هر قدم راسخ‌تر می‌شود. دختر جوان ضمن راه رفتن به دخترک سفیدپوست نگاه می‌کند، دخترک اما نگاهش به پشت مادرش است که جلو جلو می‌رود. خانم راهش را کج می‌کند، آنها هم هر سه به دنبال خانم راهشان را کج می‌کنند. خانم که سرشان داد بزند، هر سه ساکت می‌شوند، پا سست می‌کنند. دوباره به راه می‌افتند. هر دو بچه می‌چسبند به دختر جوان. و این هم نرده‌ها. برای اینکه دخترک سفیدپوست را از خودش جدا کند مجبور است به زور متوسل شود.

خانم جلو نرده ورودی است. در نرده‌ای را باز می‌کند، دستش را از روی دستگیره در بر نمی‌دارد، به نیمه برمی‌گردد، به بچه خودش نگاه می‌کند، لحظاتی دراز نگاه می‌کند. شک به دل، این پا آن پا می‌کند. چشمش فقط به چشم بچه‌اش است. رضا می‌دهد. در نرده‌ای بسته شده است. دختر جوان و بچه‌اش داخل شده‌اند.

پس اشتباه نبوده است؛ پیش‌بینی درست از آب درآمد. تمام جوانب کار را باید در نظر گرفت. اطراف دختر خالی است. پیتز مورگان است که این را می‌نویسد.

کار سرانجام پیدا کرد: بچه را می‌پذیرند و می‌برند توی خانه ویلایی. آواز شاد باتام بانگ حکایت گاومیشی است که علف می‌خورد و علف هم که قتش برسد گاومیش را می‌خورد. بعد از ظهر است حالا.

کار که سرانجام پیدا می‌کند، دختر جوان می‌رود توی باغ می‌خوابد. خانه سفید است. کسی از اینجا رد نمی‌شود. چند دیوار و پرچینی از بوته‌های خطمی. دختر نشسته است در معبر باریک و پشتش را تکیه داده است به تنه صاف درخت دارچین. آسوده خیال، پشتش را کاملاً چسبانده است به درخت. معبری است بی‌عابر. در بزرگ، بعد از عبور غافله بسته شده است. باغ را گلکاری کرده‌اند، خبری از سگهای ولگرد نیست. روی زمین، میوه‌های دارچین تازه اینجا و آنجا پخش‌اند، له شده‌اند، و مثل کره یا خامه غلیظ تنیده‌اند به خاک. خانم با ایما و اشاره به دختر فهمانده است که بنشینند و منتظر باشند. دختر جوان مطمئن است که حالا گرچه بچه را واسپرده است و توانسته است طبق آنچه در خیال داشت، بچه را و بسپرد، ولی دیگر دستی برای بازپس گرفتنش ندارد. هیچ. تهی است. دستهای گره‌کرده در همش را گذاشته است پشتش. می‌شکند این دستها

را پیش از آنکه درازشان کند برای گرفتن بچه. با گذر از پرچین نجات پیدا می‌کند. چه مازی. نه، ترس جایز نیست. چقدر آرام است اینجا. نشسته است اینجا، در این معبر بی عابر. خوشه‌های دارچین به محض افتادن روی زمین له می‌شوند. کسی لگدشان نمی‌کند، سعی می‌کنند پا رویشان نگذارند. اصلاً جای نگرانی نیست: دخترک سفیدپوست خانم که بخواد، خدا هم می‌خواهد. پیشکش؛ اجابت؛ تمام.

به جلگه پرنندگان رسیده است حالا.

خودش هم نمی‌داند. نمی‌داند که خانم در همین جلگه پرنندگان زندگی می‌کند، در اولین درمانگاه سفیدپوستهای این منطقه، ولی هیچ امکانی در اختیار ندارد تا این را به دختر جوان بفهماند، زبانی برای این منظور وجود ندارد. اینجا چهارصد کیلومتر با پورسات فاصله دارد. از وضع حملش چند وقت گذشته است؟ یک سال؟ نرسیده به اودانگ بود انگار؟ احتمالاً قدمهایش بعد از اودانگ گُند می‌شود، با این وزنی که بر دوش دارد، وزنی که به پس می‌کشدش، از سرعتش کاسته شده، یا احتمالاً نوبت به نوبت وقفه‌های اجباری برای تضمین بقای حیات؛ با مردها در اطراف دهکده‌ها، خواب و رخوتش، دزدیهایش یا مثلاً گداییهایش، زمان از دست رفته در نگاه کردنها؛ احتمالاً یک سالی باید از ترک باتام بانگ گذشته باشد وقتی اینجا توی باغی در جلگه پرنندگان استراحت می‌کند.

جلگه پرنندگان را هم پشت سر خواهد گذاشت. کمی به سمت شمال می‌پیچد، و چند هفته بعد، راه را به سمت غرب کج می‌کند، بعد هم ده سال راه را به سمت کلکته پیش می‌گیرد. در آنجا خواهد ماند، در کلکته. در کلکته خواهد ماند، می‌ماند. در آنجا می‌ماند، در فصل بادهای موسمی، در آنجا، خفته در جذام، زیر بوته‌های حاشیه رود گنگ.

حالا چرا چنین سفری در حاشیهٔ آبها؟ چرا؟ بجای راه، مسیر پرنده‌ها را دنبال کرده است؟ راههای قدیمی کاروانهای چینی حامل چای؟ نه. میان درختها، بر خاک پُشتهٔ بی‌علف، در جایی که می‌شد راه رفت، قدم گذاشته است و رفته است.

در باریکه‌راه، دو بچهٔ سفیدپوست، و هر دو این بار پسر بچه، می‌آیند و چند لحظه‌ای نگاهش می‌کنند، بعد هم جست‌و‌جست‌و‌زان از وسط دارچینهای ریخته بر زمین برمی‌گردند، می‌روند. پاهایشان پوشیده در صندلهای سفید است. دختر بچهٔ خانم هنوز آفتابی نشده است. مردی، ظاهراً خدمتکار، گوشت و ماهی و برنج گرم می‌آورد، می‌گذارد کنار باریکه‌راه، جلو دختر. می‌بلعد دختر. باریکه‌راه در دیدرس است؛ در انتهای راه، سمت مقابل زردهای حصار باغ، ایوانی است مسقف. فاصلهٔ دختر تا این ایوان، همین باریکه‌راه است، به طول تقریباً بیست متر. همچنان به درخت دارچین تکیه داده است. غذا جلوش است، ولی آنچه می‌بیند پوشیده در پارچه‌ای است سفید، روی میز. بانو خم شده است روی بچه، و در کنارش بچه‌های خودش ساکت نگاهش می‌کنند. دخترک سفیدپوست آنجاست: پس خدا هست. بانو را می‌بیند، مشغول شیر دادن به بچه است، شیشهٔ کوچک شیر را گذاشته است به دهان بچه. بانو داد می‌زند، بچه را تکان می‌دهد، داد می‌زند. دختر جوان از روی زمین بلند می‌شود. دلش کمی نگران است. بچه اگر جان‌نگیرد پشش می‌دهند و هر دو شان را می‌رانند؟ بهتر نیست که همین حالا بگذارد و برود؟ نه. کسی نگاهش به این سمت نیست. امان از دست این بچه، همه‌اش خواب است! با این فریادهای بلند بانو، بچه همچنان خواب است، همان‌طور که در خاموشی راه می‌خوابید. بانو دوباره شروع می‌کند به تکان دادن بچه، داد می‌زند، شیر می‌دهد، بچه

شیر را پس می‌زند. کار دیگری نمی‌تواند بکند بانو. شیر از لب و دهان بچه جاری می‌شود، پایین نمی‌رود. این تتمه زندگی اصلاً به درد زیستن نمی‌خورد، از ماندنِ بیش از این باید دست شست. تغییر رأی می‌دهد بانو، شیشه شیر را کنار می‌گذارد، خیره می‌شود به بچه خفته. دو پسرک سفیدپوست همچنان هاج و واج مانده‌اند، ساکت. بچه‌ها سه تا شده‌اند حالا، حامیان طفل شیرخواره. خدا همه جا هست. بانو با دو دست بچه را بلند می‌کند. تکان نمی‌خورد بچه. سر پا روی میز نگهش می‌دارد. سر بچه آرام خم می‌شود سمت شانه؛ خواب است هنوز. شکمش بادکنکی است پر از باد و کرم. دوباره بچه را می‌گذارد روی تشکچه، می‌نشیند کنارش روی صندلی، خاموش. فکر می‌کند، خاموش. باز هم تغییر رأی: با دو انگشت دهان بچه را باز می‌کند. چه می‌بیند؟ دندان احتمالاً. چیز دیگری هم مگر می‌تواند ببیند؟ داد می‌زند، آه هم می‌کشد انگار. چشم می‌گرداند به سمت باریکه‌راه، به سمت دختر جوان. سر پایین می‌اندازد دختر، خجل است. منتظر می‌ماند. خطر گذشته است؟ نه. بانو بچه را می‌گذارد روی شمد، می‌آید طرف دختر جوان. این زبان دشوار، چه زبانی است؟ دیگر چه می‌خواهد؟ دستهای از هم گشوده‌اش را دراز می‌کند. ببخشید، سَنَس؟ دختر با همان دستهای گشوده، کمی فکر می‌کند. نمی‌داند. دستهای به نیمه گشوده‌اش همچنان معلق مانده‌اند. ده ماهه شاید. بانو غرولندکنان برمی‌گردد، بچه و شمد را برمی‌دارد، یکجا، می‌برد توی خانه.

در باغ ساکتِ بعد از ظهر، به خواب رفته است دختر.

بیدار می‌شود: بانو دوباره اینجاست، باز هم چیزی می‌پرسد. دختر جواب می‌دهد: باتام بانگ. برمی‌گردد بانو. دوباره پلک بر هم می‌گذارد

دختر. خودش را کشیده است زیر سایهٔ درخت. دراز کشیده است توی راه باریک. سکهٔ پیش‌ازظهر توی مشتش است. کسی کاری به کارش ندارد. دختر اما هنوز ته دلش نگران است. باتام‌بانگ نجاتش خواهد داد، جز این کلمه چیزی نخواهد گفت، بندی این کلمه می‌شود، چاردیواری بسته‌اش همین است. با این حال، اگر هنوز نامطمئن است، چرا بلند نمی‌شود برود؟ می‌خواهد استراحت کند؟ نه، نه دقیقاً. هنوز نمی‌خواهد اینجا را ترک کند. قبل از رفتن، تأمل می‌کند تا ببیند کجا می‌تواند برود، حالا چه می‌تواند بکند.

در همین بعدازظهر است که چیزی وادارش می‌کند تا تصمیم بگیرد. تصمیمش را هم که عملی کند، چطور می‌تواند به عقب برگردد؟ از خواب بیدار می‌شود. شب شده است. نور توی ایوان مسقف تند است. بانو دوباره خم شده است روی بچه. خودش است و بچه این بار. هنوز هم در صدد بیدار کردن بچه است؟ نه، سرگرم کار دیگری است. دختر جوان قد راست می‌کند، می‌بیند: بانو بچه را می‌گذارد روی سیز، می‌رود. با لگنی پُر آب برمی‌گردد، بچه را برمی‌دارد، آرام برایش لالایی می‌گوید، می‌نشاندهش توی لگن آب. دیگر از دست بچه عصبانی نیست، از دست بچه‌ها، بچه‌های تکیه‌تن. دیگر مطمئن می‌شود که بچه هنوز جان دارد، به همین خاطر هم می‌شویدش. بچهٔ مرده را که نمی‌شویند. او هم این را می‌دانست، او، مادرش. این یکی هم حالا این را می‌داند، این بانو. دو موجود زنده. آرام است اینجا، این باغ. حضورش دیگر بی‌گمان فراموش شده است در این باریکه‌راه. همه‌چیز روبراه شده است. کاسهٔ بزرگ شوربای سرد جلو پایش است، کنار درخت. وقتی که خواب بود آورده بودند برایش، بی‌آنکه به ضربهٔ پایی بیدارش کنند. کنار کاسهٔ شوربا

شیشه کوچکی دیده می‌شود، محلول مداوای زخم. شوریا را می‌خورد، ضمن خوردن، می‌بیند: بانو لالایی‌گویان، با کف دستش بچه را نوازش می‌کند. سر کوچک بچه را لایه‌ای از کف سفیدرنگ پوشانده است. بی‌صدا می‌خندد دختر جوان. از جا بلند می‌شود، چند قدم جلو می‌رود، به همان سمت. نگاه می‌کند. از صبح تا حالا این اولین بار است که از جاش تکان می‌خورد. خودش را نشان نمی‌دهد، ابد. می‌بیند: بچه توی آب خواب است، بانوی سفیدپوست دیگر ساکت است، حالا بچه را خشک می‌کند با سفیدی حوله. دختر جوان باز هم جلوتر می‌رود. می‌بیند: پلکها چین برمی‌دارد، ناله کوتاهی سر می‌دهد، بعد باز به خواب می‌رود توی حوله. دختر جوان از آنجا، از جایی که همچنان بچه را می‌دید، دور می‌شود، دوباره می‌آید زیر درخت خودش. سایه درختهای دارچین گسترده است، می‌نشیند توی سایه تا دیده نشود، و باز انتظار می‌کشد. راهها روشن‌اند، مهتاب است. دارچین تازه از شاخه افتاده‌ای را برمی‌دارد، لب بر آن می‌گذارد، سفیدی کم‌شیرین، قی‌آور، شیرآبکی. نه. دارچین را می‌اندازد روی زمین.

گرسنه نیست.

آشکال خانه‌ها و سایه‌ها مشخص است. محوطه حیاط به کویر می‌ماند، جاده‌ها هم احتمالاً باید همین‌طور باشد. نرده ورودی هم احتمالاً بسته است، ولی گذر از پرچین دشوار نیست.

صدای زنگی در خدمتکاری می‌آید در را باز می‌کند. مرد سفیدپوستی وارد می‌شود، حوله‌ای زیر بغل دارد. در بسته می‌شود. خدمتکار و مرد سفیدپوست از کنار دختر جوان می‌گذرند، نمی‌بینندش. مرد می‌رود پیش بانو. با هم حوف می‌زنند. بانو حوله را از دور بچه باز می‌کند، بچه را نشان

مرد می‌دهد. دوباره می‌پیچیدش توی حوله. هر دو می‌روند به سمت نشیمن داخلی خانه ویلایی. چراغ ایوان روشن می‌ماند. دوباره سکوت برقرار می‌شود.

آواز باتام‌بانگ. سوار بر پشت گاومیشهای فریه گاهی خوابم می‌برد، با شکمی پر از برنج گرمی که مادرم می‌داد. مادر، تکیده زنی در خشم، ناگهان مثل صاعقه از ذهن می‌گذرد.

اینجا، توی باغ نمی‌شود آواز خوانند. در آن سوی دیوارها و پرچینی از بوته‌های خطمی، جاده به همه‌جا راه دارد. خانه ویلایی، اینجا و آنجا خانه‌هایی دیگر که از پی هم ردیف شده‌اند، یک در ورودی، سه تا پنجره، یک در ورودی، سه تا پنجره. مدرسه است. بله. راستی، در باتام‌بانگ هم یک مدرسه بود. در باتام‌بانگ بود؟ یادش نمی‌آید. روبرویش، پشت خانه‌ها، دری است که حالا بسته است، پرچینی از بوته‌های خطمی، یک دیواز، و اینجا، کنار کاسه شوربا، روی زمین یک تنزیب زخم‌بندی و شیشه کوچکی حاوی محلولی کدر. پا را فشار می‌دهد، گرم می‌زند بیرون. کمی از مایع کدر را می‌ریزد روی زخم، زخم پا را می‌بندد. در یک درمانگاه، چند ماه پیش، پایش را این‌طوری معالجه کرده بودند. به سرب می‌ماند پا، مخصوصاً بعد از توقفهای بین راه. البته دردی حس نمی‌کند. از جا بلند می‌شود، نگاهی به درها می‌اندازد. از درون ویلا صداهایی شنیده می‌شود. بازگشت به باتام‌بانگ، دیدن آن زن تکیده‌تن، آن مادر. کتک می‌زند بچه‌ها را. می‌شود به خاکریزها پناه برد. داد می‌زند مادر، صدا می‌زند تا سهم برنج گرم بچه‌ها را بدهد. چشمه‌اش از دود آبچکان است. قبل از اینکه بزرگ شود می‌خواهد ببیندش، ببیند آن خشم را، یک بار فقط، قبل از عزیمت و مردن شاید.

راه را دیگر پیدا نخواهد کرد. شاید هم دلش نمی خواهد پیدا کند. نسیم، سایه درختها را جابجا می کند. راههای نرم، روی این مخمل راه به سمت تونله ساپ. چشم می گرداند دختر به دوروبر، می چرخد روی پا. راه در رو کجاست؟ پستانهای به خارخار افتاده اش را فشار می دهد، باز هم سه قطره شیر امشب تویشان جمع شده است. گرسنه اش نیست. دستهایش را، مثل وقت خمیازه، باز می کند از هم؛ چه شبایی. همه اش دویدن، راه رفتن شبانه و هی آواز خواندن، آوازهای تونله ساپ، همه آوازا. ده سال بعد، در کلکته، فقط یکی از این آوازا می ماند، همان یکی که به تنهایی می نشیند در خاطر بیرنگش.

از وقتی که مرد سفیدپوست آمده، یکی از پنجره ها روشن شده است. دختر جوان، در آستانه رفتن، بار دیگر به سمتشان می رود، روی پنجه پا قدم برمی دارد. خود را از روی دیواره سنگی دور خانه بالا می کشد. هر دو شان اینجا هستند، همین دو تا سفیدها. روی زانوی مادری خشن که حالا دراز کشیده است، بچه در خواب است. نگاه مادر به بچه نیست، نگاه مرد سفیدپوست هم همین طور. سرپاست مرد، آمپول به دست. شیشه شیر روی میز است، پُر است هنوز. بانو هم دیگر داد نمی زند. اشک می ریزد. بریزد. بچه جدا مانده چشم باز می کند، بعد دوباره می خوابد. باز چشم باز می کند، دوباره می خوابد. بی وقته، بی وقته. هیچ ربطی به من ندارد این چیزها. زنهای دیگری برای این کارها ساخته شده اند. تو هم به اضافه من. هم کناری بی ثمری است. چقدر دشوار بود از هم جدا شدنمان، کله گرد بیرون آمده از کوله روی پشت، که در هر تکانی بالا می جهید. می بایست آرام قدم برداشت. می دویدم. مواظب قلوه سنگهای بزرگ بودم، چشمم به مسیر راه بود. دیگر مواظب نخواهم بود، این ور و

آن‌ور را نگاه خواهم کرد. دکتر به بچهٔ حالا تمیزشده نزدیک می‌شود، آپول می‌زند. ناله سر می‌دهد آرام این بچه. دختر پیشتر هم آپول‌زدن را در درمانگاهها دیده بود، می‌دانست که درد را تسکین می‌دهد. چهرهٔ آدم درهم کشیده می‌شود از چهره درهم‌کشیدن بچه. وزن ثابتی که آدم را از کت‌وکرل می‌انداخت در طی راه. وزن ثابت بچه، مرده یا زنده، هیچ‌وقت بیشتر نمی‌شود، شانه را پس می‌کشد. دختر بلند می‌شود از جا، از جایی که نگاهشان می‌کرد. دوش اینک خالی از بچه را پس می‌کشید، دور می‌شود از پنجره. راه می‌افتد. از پرچین بوته‌های خطمی رد می‌شود. می‌رسد به کوچهٔ درمانگاه سفیدها.

حرف‌زدن به زبان باتام‌بانگ، سیر کردن شکم، مثل همین امشب که سیر است. دیدن دوبارهٔ آن زن، شریک‌ترین زنی که تا به حال دیده است. اینها به کنار، سرنوشت آدم به کجا خواهد کشید؟ چه خواهد شد؟ گُند قدم برمی‌دارد دختر. با کوفتگی سختی در شانه‌ها، و قولنج معده، راه می‌رود. دور می‌رود. چند کلمه‌ای کامبوجی بلد است: سلام، شب بخیر. این‌طوری با بچه حرف می‌زد. حالا با کی حرف بزنند؟ با مادر سالخورده در تونله‌سپ، منشأ و موجب تمام بدبختیها، سرنوشت بدفرجامش، عشق پاکش. با درد معده‌اش مقابله می‌کند. گُند قدم برمی‌دارد. شکم انباشته از مائده‌اش دارد خفه‌اش می‌کند، سعی می‌کند نفس بکشد، بلعیده‌هایش را بالا بیارود. از رفتن می‌ماند، سر برمی‌گرداند. در نرده‌ای باغ باز می‌شود، همان در قبلی است، همان مرد سفیدپوست بیرون می‌آید. خیال کرده بود که از ویلا خیلی دور شده است. ترسی از مرد سفیدپوست ندارد. مرد با قدمهای تند از کنارش می‌گذرد، نمی‌بیندش.

خاموش می‌شود ویلا.

بادهای موسمی دیگر داشت تمام می‌شد آن روزها. هر روز روی این جسم می‌بارید، از چه وقت؟
 برای برگشتن به خانه مادرش خیلی دیر است، برگشتن برای بازی کردن، برگشتن به شمال برای احوالپرسی و بگوبیخند با دیگران، برای کتک خوردن از مادر، مردن زیر مشت و لگد مادر. سکه را از توی یقه‌اش بیرون می‌آورد، نگاهش می‌کند در تابش ماه. چشم برمی‌دارد از سکه، دوباره می‌گذارد روی سینه‌اش، زیر پیراهن. از نو شروع می‌کند به پیش رفتن. بله، پیش می‌رود این بار.

با گذر از پرچین بوته‌های خطمی، از باغ آمده بود بیرون، مطمئن است. و به راه افتاده بود.

و این هم اسکله: مکونگ است اینجا. کشتیهای سیاه بادبانی لنگر انداخته‌اند. شب حرکت می‌کنند. به دهکده‌اش می‌ماند اینجا، منهای باتام بانگ. جوانها ماندولین می‌زنند. کنار کشتیهای بادبانی توی قایق کوچکی شوریا می‌فروشنند. دو تا قایق آن‌طرف‌تر، در نور فانوسهای روی قایقها، اجاق زیر دیگ شوریا روشن است. نزدیک شیب ساحل، از زیر چادری صدای ساز و آواز به گوش می‌رسد. از کنار ردیف کشتیهای بادبانی به راه می‌افتد. با قدمهای سنگین روستایی مآبانه‌اش، امشب هم دور می‌شود. دختر به شمال برنخواهد گشت؛ پسر مورگان این را می‌نویسد.
 سربالایی مکونگ را برای رسیدن به شمال پیش خواهد گرفت ولی یک روز صبح راه رفته را برمی‌گردد.
 مسیر یکی از رشته رودهای منشعب از مکونگ را پیش خواهد گرفت،

بعد یکی دیگر را.

بعد هم شبی می‌بیند که توی جنگل است.

و شبی دیگر در برابر رودخانه‌ای که مسیر راهش است. رودخانه درازی است. رها می‌کند مسیر رود را. از نو در جنگل. پیش می‌رود. رودها، راهها. از ماندالای می‌گذرد، به سمت ایراودی سرازیر می‌شود. از پروم و بایسین هم می‌گذرد، می‌رسد به خلیج بنگال.

روز است حالا. نشسته است مقابل دریا.

از نو به راه می‌افتد.

از مسیر جلگه‌هایی در پایین دست چیتاکونگ و آراخان، شمال را فتح

می‌کند.

سرانجام روزی، از پس ده سال راه رفتن، به کلکته می‌رسد.

از رفتن می‌ماند.

اوایل، تا وقتی حال و هوای جوانی هنوز باقی است، گاهی دعوتش می‌کنند روی صفت کشتی بادبانی. ولی عفونت پا، که طی هفته‌ها و ماهها

بیشتر هم می‌شود، مانع از آن است که کشتیها سوارش کنند. مردها هم،

در همین دوره و به دلیل همین پا، نمی‌پذیرندش. با این حال، گاهی چیزی

پیش می‌آید، مرد هیزم‌شکنی مثلاً. جایی در سینه‌کش کوه پایش را

معالجه می‌کنند. ده روزی در حیاط درمانگاه بسر می‌برد. قوت می‌گیرد،

ولی آنجا را هم رها می‌کند. بعد که سرانجام پا مداوا می‌شود، انگار هستی

تازه پیدا می‌کند. و باز جنگل. جنون در جنگل. همیشه در حول دهکده‌ها

می‌خوابد. اگر هم دهی دهکده‌ای نباشد، در بیغوله‌ای یا پای درختی.

خواب هم می‌بیند: خودش شده است بچه مرده‌اش، شده است گاومیش

شالیزارها، گاهی هم خود شالیزار، جنگل؛ گاهی هم شبهای متوالی خود

را در آب راکد رود گنگ می بیند، غرق هم نمی شود. بعدها خواب می بیند که خودش هم مرده است، غرق شده است.

گرسنگی در پورسات. بعد از پورسات هم همین طور، حتماً خورشید هم هست. ناکام از حرف زدن. وزوز خیره سرانه حشرات جنگل، آرامش بیشه ها و خیلی چیزهای دیگر که ریشه دار می کند جنون را. در همه چیز اشتباه می کند، حالا بیشتر از پیش، خیلی، ولی بعد دیگر هیچ وقت اشتباه نمی کند، آن هم به یکباره، دلیلش هم این است که دیگر در پی چیزی نیست. در این سفر دراز بحری، شکمش را با چه سیر می کند؟ کمی برنج در اطراف دهکده ها، بله، گاهی، و پرنده های گلوبریده به چنگال بیرها و لاشه هایی که مانده اند تا بو بگیرند، میوه، ماهی، پیش از رسیدن به رود گنگ، فعلاً.

چند شکم آبستن می شود این دختر؟ در کلکته، شهری که در آن به حد وفور همه چیز پیدا می شود و زباله دانی هتل پرنس ولز هم هست و برنج گرم جلو نرده های آشنا. بعدش هم عقیم می شود. کلکته.

دختر از رفتن می ماند.

ده سال است که به راه افتاده است.

پیتر مورگان از نوشتن می‌ماند.

ساعت یک صبح است. پیتر مورگان از اتاقش می‌آید بیرون. بوی کلکته در شب، بوی لجن و زعفران است.

دختر در حاشیه رود گنگ نیست. زیر بوته‌های تُنک هم کسی نیست. پیتر مورگان می‌رود پشت دیوار آشپزخانه‌های سفارت، آنجا هم نمی‌بیندش. توی گنگ هم که شنا نمی‌کند این دختر. پیتر مورگان می‌داند که دختر می‌رود سمت جزایر، روی سقف ماشینها می‌نشیند و سفر می‌کند، و اینکه در ایام بادهای موسمی تابستان سطلهای زباله پرنس و لوز دختر را جذب می‌کند. جذامیها هم آنجا هستند، خوابالود.

قضیه فروش بچه را آنماری اشتترتر برای پیتر مورگان تعریف کرده است. هفده سال پیش، آنماری اشتترتر ناظر این معامله بوده است، در حومه ساواناکی، در لائوس. به گفته آنماری اشتترتر، زن گدا به زبان ساواناکنی حرف می‌زند. البته سن و سال با عدد و رقم مذکور نمی‌خواند. زن گدا جواتر از آن دختری است که آنماری اشتترتر می‌گوید. با این حال پیتر مورگان در روایت خود، دوره‌ای از زندگی آنماری اشتترتر را در قالب این زن گدا ارائه داده است. دختر بچه‌ها دیده‌اند که این زن ساعتها جلو ایوان خانه‌شان ایستاده، لبخند می‌زد.

پیتر مورگان حالا می‌خواهد خرده‌ریزهای ذهن خود را جایگزین خاطرات

رنگباخته زن گدا کند. بدون این، پیتر مورگان برای ارائه جنون زن گدا احتمالاً با انبوهی از کلمات روبرو خواهد شد.

کلکته. دختر اینجا می ماند. ده سال است که راه می رود. حافظه اش را چند سال است که از دست داده؟ حالا که دختر حرف نمی زند و چیزی نخواهد گفت، چه باید گفت؟ اینکه دیده هایش را فراموش کرده؟ که آنچه اتفاق افتاده را از یاد برده؟ به جای آنچه از کل حافظه محو شده چه چیز را باید جایگزین کرد؟

در کلکته خفته، پیتر مورگان قدم می زند، حاشیه گنگ را طی می کند. مقابل کلوب میرکل اروپایی که می رسد، روی تراس، سایه روشنی از نایب کنسول و مدیر کلوب سرکل را می بیند. هر دو شان هر شب می نشینند اینجا و همین طور حرف می زنند.

حالا نایب کنسول دارد حرف می زند. صدای نازک، صدای اوست. پیتر مورگان، به دلیل فاصله ای که با آنها دارد، حرفهای نایب کنسول را درست نمی شنود، ولی جلوتر هم نمی خواهد برود، پا پس می گذارد، چون نمی خواهد بشنود که نایب کنسول با چه کلماتی شروع می کند به بازگو کردن اسرارش.

در باغهای نزدیک محل اقامت سفیر، پیتر مورگان از نظر ناپدید می شود.

امشب در کلوب سرکل یک میز بریج دیده می شود. همه رفته اند زود بخوابند، فردا موعد مهمانی است. مدیر کلوب و نایب کنسول کنار هم نشسته اند توی تراس، مقابل گنگ. این دو عادت به ورق بازی ندارند. حرف می زنند. صداشان را، آدمهایی که توی سالن بریج بازی می کنند، نمی شنوند.

مدیر می گوید: بیست و پنج سال است که آمده ام اینجا، بله. متأسفم که بلد نیستم بنویسم... چه زمانی از آب درمی آمد، چیزهایی از دیده هام... شنیده هام.

نایب کنسول به رود گنگ نگاه می کند، طبق معمول حرفی نمی زند. مدیر ادامه می دهد: شهرهای اینجا، جاذبه خاصی دارند که آدم فراموششان نمی کند. در اروپا آدم کسل می شود... اینجا همیشه تابستان است، البته سخت است، بله... اما عادت به گرما... بله، گرما... خاطره، در آنجا، آن گرما... تابستان طولانی... فصل عجیب. نایب کنسول تکرار می کند: فصل عجیب.

مدیر کلوب هر شب از هند و از زندگی حرف می زند. حرفهای نایب کنسول فرانسه هم درباره انتظارش از زندگی است. مدیر بلد است چطور توجه نایب کنسول را جلب کند، درباره چیزهایی حرف می زند که آرام و قرار می دهد به نایب کنسول. البته نایب کنسول گوش نمی دهد ولی

در مواقعی جملات سرانجام باعث می‌شود تا صدای نازکش درآید. گاهی هم طولانی حرف می‌زند، و نامفهوم. در مواقعی هم البته حرفهای روشن است. هر وقت هم که صحبت به کلکته می‌انجامد، طوری حرف می‌زند که انگار چیزی از کلکته نمی‌داند. چیزی نمی‌داند. بجز مدیر، کسی با او حرف نمی‌زند.

مدیر که حرف می‌زند نایب‌کنسول اغلب از او سؤال می‌کند. راجع به کلکته می‌خواهد بداند.

آنهايي که ورق بازی می‌کردند حالا رفته‌اند. کلوب خلوت شده است. نور لامپهای کوچک صورتی‌رنگ تاییده از پس حباب تزئینی و گسترده تا انتهای ایوان، همین حالا خاموش شد. نایب‌کنسول مدام دربارهٔ آثماری اشترتر از مدیر سؤال کرده است، دربارهٔ دل‌باختگان، از دواجش، نحوهٔ گذران اوقاتش، اقامتهایش در هند. به نظر می‌رسد که خوب می‌داند که در پی دانستن چه چیز است، ولی هنوز بروز نداده است. حالا هر دو شان ساکت‌اند. نوشیده‌اند، زیاد می‌نوشند، و هر شب، در ایوان کلوب سرکل. مدیر آرزو می‌کند که در کلکته بمیرد، ولی اصلاً دلش نمی‌خواهد به فرانسه برگردد. راجع به آرزوهایش چند کلمه‌ای با نایب‌کنسول حرف زده است. نایب‌کنسول هم در این خصوص با او همراهی است.

گرچه امشب نایب‌کنسول راجع به آثماری اشترتر خیلی سؤال کرده ولی مدیر زیاد حرف نزده است. مدیر هم هر شب از نایب‌کنسول همین را انتظار دارد. نایب‌کنسول هم همین کار را می‌کند.

و حالا می‌پرسد:

— به گمان شما آیا باید تلنگری به شویط زد تا عشق جان بگیرد.

مدیر از منظور نایب‌کنسول سر در نمی‌آورد.

– به گمان شما، برای اینکه عشق تجلی پیدا کند باید به یاری‌اش شتافت؟ تا مثلاً در یک صبح زیبا آدم احساس کند که دوست دارد؟
مدیر باز هم سردر نمی‌آورد.

نایب‌کنسول ادامه می‌دهد: آدم چیزی را برمی‌دارد و می‌گذارد مقابلش و بعد هم عشق نثارش می‌کند. ساده‌ترین چیز هم لابد زن است.

مدیر از نایب‌کنسول می‌پرسد که آیا منظورش ماجرای دلباختگی زنی است در کلکته. نایب‌کنسول جواب این سؤال را نمی‌دهد. می‌گوید:

– ساده‌ترین چیز هم لابد زن است. و این را من همین الان کشف کردم. من هیچ تجربه‌ای در عشق ندارم، برایتان نگفته بودم؟

نه هنوز. مدیر خمیازه می‌کشد، ولی نایب‌کنسول اهمیتی به آن نمی‌دهد، می‌گوید:

– هنوز پسر مانده‌ام.

مدیر از چوت حاصل از الکل بیرون می‌آید، نگاهی به نایب‌کنسول می‌اندازد.

– سعی کرده‌ام عاشق شوم.

– تا حالا چندین بار سعی کرده‌ام که دل ببازم، در ارتباط با آدمهای مختلف؛ ولی با همه سعی‌ام هیچ‌وقت به مقصد نرسیده‌ام. از کوشش برای دوست داشتن هیچ وقت فارغ نبوده‌ام، ملاحظه می‌کنید آقای مدیر؟

مدیر وانمود می‌کند که منظور نایب‌کنسول را فهمیده است، می‌گوید: گوشم به شماست. آماده شنیدن می‌شود.

نایب‌کنسول ادامه می‌دهد: ولی حالا چند هفته‌ای است که از این کوشش غافلم.

نایب‌کنسول سر برمی‌گرداند به سمت مدیر سرکل. انگشتش را می‌گیرد

طرف خودش:

— به من نگاه کنید.

مدیر نگاهش را برمی گرداند. نایب کنسول سرش را به سمت رود گنگ

قرار می دهد.

— در نبود عشق، در پی این بودم که به خودم دل ببندم، ولی موفق

نشدم. با اینهمه، تا حالا خودم را ترجیح داده‌ام.

— احتمالاً خودتان هم معنی حرفتان را نمی دانید.

— بعید نیست. به دلیل مهر ورزیدن به خود، مدتها بود که خویشتم را

از دست داده بودم.

مدیر می گوید: حرفتان را باور می کنم، وقتی می گوید که هنوز پسر

مانده‌اید.

نایب کنسول از اعترافی که چند دقیقه پیش کرده است راضی به نظر

می رسد.

مدیر ادامه می دهد: آدمها به این چیزها که پی ببرند تسکین پیدا

می کنند.

— بگوئید ببینم، چه شکلی است حالا؟

— هنوز نمی شود گفت.

نایب کنسول، بی صبرانه حرفش را ادامه می دهد:

— در اولین روز ورودم، زنی را دیدم که از باغ سفارت می گذشت،

می رفت به سمت زمینهای تیس. توی باغ قدم می زدم، صبح زود، که

یکهو چشمم بهش افتاد.

مدیر می گوید: بله، خانم اشترتر بوده.

— شاید.

— جوان و هنوز زیبا، ها؟

— شاید.

بعد ساکت می ماند.

مدیر می پرسد: او هم شما را دید؟

— بله.

— می شود کمی بیشتر توضیح بدهید؟

— در چه خصوص؟

— آن برخورد...

نایب‌کنسول می پرسد: برخورد؟

— در خصوص تأثیری که آن برخورد بر شما داشت، می شود چند کلمه

توضیح بدهید؟

لحظاتی به فکر فرو می رود نایب‌کنسول.

— فکر می کنید که می توانم به زبان بیاورم؟ ها، آقای مدیر؟

مدیر نگاهش می کرد.

— ممکن است بیشتر توضیح بدهید؟ بین خودمان می ماند، قول می دهم.

نایب‌کنسول می گوید: سعی می کنم.

باز ساکت می شود. مدیر خمیازه می کشد. نایب‌کنسول متوجه نمی شود.

مدیر: حُب؟

— نمی خواهم دوباره شروع کنم و بگویم که اولین روز ورودم زنی را

دیدم که از باغ سفارت می گذشت و بعد رفت به سمت زمین خلوت

تنیس. صبح زود بود. توی باغ داشتم قدم می زدم که دیدمش. حُب، مایلید

که ادامه بدهم؟

مدیر می گوید: این بار گفتید که زمین تنیس خلوت بود.

— بله، معنیش مشخص است. زمین تنیس واقعاً خلوت بود.

بعد ادامه می‌دهد: تفاوت هم مشهود است.

— چه تفاوتی؟

— تفاوت در احساس، شاید. مگر نه؟

نایب‌کنسول انتظار هیچ پاسخی را از جانب مدیر ندارد. مدیر هنوز سر در نیاورده است. به نظر او، نایب‌کنسول گاهی هذیان می‌گوید. بهتر این است که صبر کند تا نایب‌کنسول به هذیان‌گویی خاتمه دهد و از آشفته حالیش کاسته شود.

نایب‌کنسول حرفش را از سر می‌گیرد: جوابم را ندادید، آقای مدیر.

— شما که منتظر شنیدن هیچ جوابی از جانب هیچ کس نیستید آقا.

کسی نمی‌تواند جوابی بهتان بدهد. بله، زمینهای تنیس... بگویید، گوشم به شماست.

— بعد از رفتنش احساس کردم که زمین تنیس، کویر است. پیراهنش که

با درختها تماس پیدا می‌کرد انگار هوا شکاف بر می‌داشت. و آن چشمها، مرا دیده بود.

به جلو خم می‌شود نایب‌کنسول. اغلب این حالت را به خود می‌گیرد.

مدیر نگاهش می‌کند. با سر خم شده بر سینه، به همین حالت می‌ماند، تکان نمی‌خورد.

ادامه می‌دهد حرفش را: یک دوچرخه آنجا بود، کنار توری سیمی

زمین تنیس. سوار دوچرخه شد، باریکه‌راه را پیش گرفت.

به چهره نایب‌کنسول هم که دقیق می‌شود چیزی دستگیرش نمی‌شود.

حرفهای نایب‌کنسول باز هم تکرار می‌شود، بی‌آنکه پاسخی بطلبد:

— یک زن، چه مسیری را پیش می‌گیرد؟

مدیر می‌خندد:

— چه ماجرای! مثل اینکه کله‌تان گرم است.

— می‌گویند که گاهی غمگین می‌شود این زن، همین‌طور است آقای

مدیر؟

— بله.

— دل‌باختگانش این را می‌گویند؟

— بله.

— من او را با همین اندوهش می‌خواهم، البته اگر این حق را داشته

باشم.

— وگرنه؟

— یک شیء را می‌شود جایگزین کرد، درختی را که او لمس کرده، یا

دو چرخه حتی. آقای مدیر، خوابتان برده؟

به فکر فرو می‌رود نایب‌کنسول، مدیر را از یاد می‌برد. حرفش را از سر

می‌گیرد:

— آقای مدیر، خوابتان نبرد.

زمزمه می‌کند مدیر: خوابم نبرده.

امشب کلوب فقط دو مشتری داشت، دو انگلیسی عبوری، شام خوردند و بعد هم رفتند.

مهمانی سفیر حدود ساعت یازده شروع می شود، دو ساعت دیگر. کلوب خالی است، چراغ نوشگاه خاموش است. روی تراس، مدیر مثل هر شب نشسته است پشت میزش، در مصاف گنگ. امشب هم مثل هر شب منتظر نایب کنسول است.

و این هم نایب کنسول. می نشیند رو به گنگ، مثل مدیر. در سکوت، می نوشند. بعد، نایب کنسول می پرسد:

— گوش می کنید آقای مدیر...

مدیر امشب بیشتر از شب پیش نوشیده است:

— منتظر بودم اینجا، دقیقاً نمی دانم منتظر چه چیز، شاید منتظر شما، آقا.

نایب کنسول حرفش را تأیید می کند:

— بله، من.

— گوشم به شماست.

نایب کنسول خاموش است. مدیر بازوی او را تکان می دهد:

— از محوطه کویبری تنیس برایم بگویید.

— دو چرخه هنوز آنجاست، بیست و سه روز است که زن رهایش کرده

است آنجا.

— یادش رفته؟

— نه.

— اشتباه می‌کنید آقا. در ایام بادهای موسمی تابستان، از گردش در باغ صرف‌نظر می‌کند. دو چرخه هم فراموش شده.

— نه، این طور نیست.

نایب‌کنسول وقتی می‌بیند که مدیر چرت می‌زند، لحظاتی ساکت می‌ماند. بعد صدای نازکی نایب‌کنسول بیدارش می‌کند.

— در پانسیون در سن‌اوتواز بود که سعادت مسرت بخش نصیم شد؛ برایتان نگفته بودم؟

نه هنوز. خمیازه می‌کشد مدیر. ولی برای نایب‌کنسول مهم نیست.

مدیر می‌پرسد: چه سعادت نصیتان شد؟

— سعادت مسرت بخش. در سالهای تحصیل نصیم شد، در دبیرستان

مون‌فور، در سن‌اوتواز. می‌شنوید، آقای مدیر؟

مدیر کلوب می‌گوید: گوشم به شماست - حواسش بجاست حالا.

نایب‌کنسول با صدای نازکش برای مدیر حرف می‌زند؛ مدیر خوابالود،

چشم باز می‌کند، می‌خندد، چرت می‌زند، از نو چشم باز می‌کند - ظاهراً

برای نایب‌کنسول مهم نیست که همصحبتش را خسته کند. قصه سعادت

مسرت بخش در مون‌فور را برایش تعریف می‌کند.

نایب‌کنسول فرانسه می‌گوید که مسرت در مون‌فور عبارت بود از

ویران کردن مون‌فور. خواست خیلیها این بود. در مورد نحوه انجام این

عمل، نایب‌کنسول می‌گوید که هیچ شیوه دیگری جز همان که در مون‌فور

صورت گرفته نمی‌شناسند. فضله‌های متعفن، اوایل توی غذاها، و بعد

همه‌جا، در تحصیل، در مدرسه، در تالار سخنرانی، در خوابگاه و بعد هم

در همه جا... اولش خنده سردادن است، بلند، قاه قاه. روده بر می شود آدم از خنده، در مون فور.

نایب کنسول ادامه می دهد: فضله های متعفن، مدفوع قلبی، کرم و حلزون قلبی، موشهای قلبی... مدفوع واقعی در همه جا، در محل کار هر صاحب منصبی. در مون فور آدمها سراپا آلوده بودند. ساکت می ماند. مدیر از حرفهایش سردر نمی آورد. هذیان نایب کنسول دوباره امشب بالا گرفته است.

نایب کنسول از نو شروع می کند به گفتن: آقای مدیر می گفت که طی نوزده سال تدریسش، هیچ وقت همچو چیزی ندیده است. این عین عبارتش است: اصرار در بدی و شرّ. آزادی را برای کسانی روا می داشت که آن را نفی کنند. در مون فور کسی حرفی نمی زد، هیچ وقت، هیچ کس. سی و دو نفریم، بی ضعف و نقص. رفتارمان سر کلاس درست است، چون بدی رساندن را همه جا تعمیم نمی دهیم، حواسمان جمع است. ضربه را باید بجا زد، و تا حد ممکن قوی. تمام پانسیون محاصره است، برخوردمان با آنها روز به روز بیشتر می شود، دیگر یاد گرفته ایم. منتظر انفجار نهایی هستیم. توجه دارید که؟

مدیر کلوب خواب است.

نایب کنسول: چه عذابی!

مدیر را بیدار می کند:

— آنچه بیش از هر چیز مردم را جلب می کند، بی شک اعتماد است، همین اعتمادی است که من به شما دارم. نخواهید آقای مدیر، نوبت شماست.

— چی را می خواهید بدانید، حضرت آقا.

— همان چیزهای قلبی را.

— من ... ما همه‌مان، چهارصد و دوازده نفر بودیم، در مدرسه نظام، بیرون شهر، حومه آرام، نزدیک پادوکاله. سرپرست‌ها را هم، که شبها توی خوابگاه سرکشی می‌کردند تا مجمان را بگیرند، می‌گرفتیم به باد کتک. شما هم خوابتان نبرد. یک روز صبح، استاد علوم طبیعی آمد سر کلاس و اعلام کرد که امروز تکلیف سر کلاس، علوم طبیعی است. خوب یادم است - نخوایید آقا - گفت که درسها را دوره می‌کنیم، دربارهٔ بیابانها، توده‌های شن و ماسهٔ سواحل، دیواره‌های سنگی نشستی، گیاهان آبی و گیاهانی که - اصطلاح جالبی است، دقت کنید لطفاً، می‌گفت - گیاهانی به اسم سایه‌رو، و آفتاب‌رو، خلاصه، گفت که امروز اینها را دوره می‌کنیم. چه کلاسی! یکهو صدایی به گوش می‌رسد، انگار موشی که پنجه بکشد. استاد غر می‌زند: چه بویی! واقعاً بوی بدی بود. نمی‌شود گفت - نخوایید آقا - همه‌مان سر کلاس حاضریم. استاد کشور را جلو می‌کشد تا گچ بردارد، مدفوع نصیبش می‌شود. اول متوجه تفاوت نمی‌شود، خیال می‌کند که این هم مثل همان گچ روز قبل، قلبی است. به دست که می‌گیرد دادش بلند می‌شود، داد می‌کشد...

— خُب، می‌بینید آقای مدیر...

— چی؟

— ادامه بدهید، آقای مدیر.

— بله، همهٔ معلمها جمع می‌شوند، مدیر شبانه‌روزی هم می‌آید، مبصرها، کارکنان، همه ایستاده‌اند جلومان، و ما از خنده روده‌بُر شده‌ایم. مانده‌اند معطل که چه بگویند، دریغ از یک کلمه. یادم رفت این را بهتان بگویم که استاد علوم طبیعی دست راستش را توی هوا نگه داشته و در

دست دیگرش کاغذی است که در کنار مدفوع بوده، روی این کاغذ من نوشته‌ام: متهم! دست راستِ پر از مدفوعت را بگیر بالا و بگو: قسم می‌خورم که کودنم. بعد از ظهر آقای مدیر سری به کلاس می‌زند. رنگ پریده است. هنوز صدایش را می‌شنوم: کی خرابی کرده بود توی کشور؟ بعد اضافه می‌کند که مدرک دارد، می‌گوید که مدفوع به زبان آمده. نایب‌کنسول فرانسه و مدیر کلوب در تاریکی همدیگر را محو می‌بینند. مدیر می‌خندد.

— سعادت مسرت‌بخش همین بود، آقای مدیر. برای شما همین‌طور بوده.
— درست می‌فرمایید آقا.

— ملاحظه می‌کنید؟ ادامه بدهید آقای مدیر.

— بعدش میدان عملمان تنگ می‌شود، ولی دست بردار نیستیم. دهن آشپز را می‌بندیم و توی آشپزخانه زندانش می‌کنیم. بعد، پشت‌پازدن به آنهایی که از راهرو وسط کلیسا می‌رفتند سر میز تناول‌القربان، بعد هم قفل کردن تمام درهای پانسیون، شکستن تمام لامپهای روشنایی...
— اخراج؟

— بله، درس و مشق تمام. و شما؟

— اخراج. بعد هم انتظار کشیدن برای رفتن به شبانه‌روزی دیگر. کسی کمکم نمی‌کند ولی من تحصیلات عالی را مثل شما ادامه دادم. با مادرم زندگی می‌کنم، همه‌اش اشک می‌ریزد برای یارِ رخت‌برسته‌اش.
— همان پزشکی مجاز؟

— درست است. مادرم زن عاقلی است. و من، از سرِ درد، تمکین می‌کنم. متأسفانه همدلِ مادرم مرا گول می‌زند و در تالار سخنرانی مدرسه مون‌فور به دام می‌اندازدم.

— بله آقا، به دوران کودکی خیلی توجه نشان می‌دهند.

— من هر کاری بتوانم می‌کنم، آقای مدیر.

— با این پراکنده‌گویی‌ها، جناب آقای ناش، البته مهم نیست، من هنوز

نمی‌دانم که بعد از ازدواجِ مادرتان با صفحه‌فروشِ شهر برست، خودتان چه می‌کنید.

— خانه‌نشین می‌شوم، در نوئی، حومهٔ پاریس. رشتهٔ بی‌انتهای روزها مرا

از مون‌فور و از مرگ دور می‌کند؛ بله، از مرگ پدر مرحومم. نگفته بودم

برایتان؟ پدرم شش ماه بعد از اخراج من از مون‌فور، می‌میرد. با بازوهای

صلیب بر سینه و چشمهای بی‌اشک، می‌بینمش که به‌گور سرازیر می‌شود.

هر چند شما از این بابت ناباورید ولی من آماج نگاه کارکنان بانکِ نوئی

هستم.

— تک و تنها در نوئی چه می‌کنید؟

— همان کاری که شما در جای دیگر می‌کنید، آقا.

— واقعاً چه می‌کنید؟

— می‌روم به مجالس رقص، سورپریز پارتی، ساکت و صامت می‌مانم.

انگشت‌نما می‌شوم: این همان است که پدرش را کشته. می‌رقصم. رفتارم هم

مناسب است. این را هم بگویم که، آقای مدیر، انتظار هند را می‌کشم،

انتظار شما را. انتظار می‌کشم در نوئی، بر خودم احاطه ندارم. لامپها را

می‌شکنم. لابد می‌گویید: لامپها می‌افتند و می‌شکنند. بله، صدای

شکستشان را در راهروهای کویری می‌شنوم. شاید بگویید: از همین

حالا، در نوئی. متوجه هستید؟ می‌گویید: بیزارى مرد را به انجماد کشانده.

مرد جوانی در کویرِ خانه‌اش لامپها را می‌شکند، خودش هم نمی‌داند

چرا. همه چیز را یکهو و یکجا نگوید، کش بدید.

— چی را دارید از من پنهان می‌کنید آقای؟

— هیچ چیز، آقای مدیر.

چشمان نایب‌کنسول دروغ نمی‌گوید.

نایب‌کنسول ادامه می‌دهد: آقای مدیر، دلم می‌خواهد که این دوره کوتاه زندگی‌م بیشتر دوام پیدا کند، در اینجا، در کلکته. همین‌طور که پیداست، من منتظر غلیان احساساتم نیستم، برعکس، دلم می‌خواهد که این دوره به درازا بکشد، باز هم، و احتمالاً تا پایان فصل بادهای موسمی. مدیر با لبخند می‌پرسد: به خاطر آن زن؟

— آقای مدیر، برای هر که خواست بشنود تعریف کنید، تمام آنچه را که برایتان گفتم تعریف کنید. اگر با من خوب‌گیرند ممکن است کمی بیشتر در کلکته بمانم. سر‌حالی‌د امشب آقای مدیر، ها؟

— راستش، سعی می‌کنم باشم. درباره زمینهای خلوت تنیس هم می‌توانم حرف بزنم؟

— از همه چیز، آقای مدیر، از همه چیز.

نایب‌کنسول از مدیر کلوب می‌خواهد که باز هم راجع به جزایر حرف بزند، و آن جزیره‌ای که اغلب محل تفریح آن زن است. بله، از او می‌خواهد که باز هم حرف بزند. مدیر می‌گوید که دریا توفانی است، گردباد در راه است. در شب و در باد، نخلها درهم می‌پیچند، انگار قطاری است در حال گذر از همان جزیره‌ای که زن اغلب به آنجا می‌رود، بزرگترین جزیره همین است. نعره نخلها به غرش قطاری می‌ماند که با سرعتی زیاد دل‌دشت را بشکافد. نخلستان پرنس ولز زیانزد است. نرده فلزی ضلع شمالی نخلستان برای ممانعت از ورود گدایان، به برق متصل است، این مؤثرتر از خود نرده است. در حاشیه اسکله درخت انبه

کاشته‌اند و در پارکها آکالیپتوس. در هند رسم بر این است که دورتادور هتلها نخل بکارند. هنگام غروب، آسمان اقیانوس هند قرمز است، اغلب چنین است. و در جاده‌های منتهی به جزیره ردیفی از ستونهای تیره‌رنگ به چشم می‌خورد. ستونها، در نور سرخ فلک، تنه درختان نخل است. در همه‌جای هند پر از نخلستان است، در ساحل مالابار، در سیلان. باریکه راهی، عمود بر راه هتل پرنس ولز، به ویلای مجللی ختم می‌شود که همشکل و چسبیده بهم‌اند و مجزا از هتل. این هم هتل پرنس ولز. در ضلع غربی جزیره ساحل کم‌عمق است ولی کسی آنجا نمی‌رود. این قسمت، اگر آقای مدیر درست به خاطر داشته باشد، بیرون از محدوده نرده‌هاست، این هم آقای مدیر.

نایب‌کنسول آیا امشب به مجلس مهمانی می‌رود؟ این را مدیر می‌پرسد. می‌رود، بله. از جا بلند شده است، آماده رفتن است حالا. مدیر نگاهش می‌کند. می‌گوید:

— در مورد زمینهای تینیس با کسی حرفی نمی‌زنم، حتی اگر خود شما از من بخواهید.

— هر طور میل‌تان است.

نایب‌کنسول از مدیر دور می‌شود، از چمنی که اطراف کلوب را احاطه کرده می‌گذرد، در نور زرد چراغهای دور، هنوز به چشم می‌آید. قد خیلی بلندی دارد، و خیلی لاغر. کمی تلوتلو می‌خورد. در خیابان ویکتوریا از نظر پنهان می‌شود.

مدیر دوباره می‌نشیند رو به گنگ.

شبهایی که این دو با هم‌اند، شبهای کسل‌کننده‌ای خواهد بود، چون نایب‌کنسول فرانسه در لاهور چیز تازه‌ای برای گفتن نخواهد داشت، از

زندگیش هم چیزی نمی‌تواند بیرون بکشد و مطرح کند، مدیر هم همین‌طور، نمی‌تواند از زندگیش چیزی بگوید یا ابداع کند، یا مثلاً درباره‌ی جزایر هند، یا از زنی که همسر سفیر فرانسه در کلکته است. مدیر خوابش می‌برد.

پنجره‌ای در بولواری گنگ، پنجره‌ی مسکونی نایب‌کنسول، روشن است. هر عابری که در این ساعت شب از این محل بگذرد آن را می‌بیند. اسموکینگ به تن، در زیر پنکه‌های چرخانِ سقفی، از این اتاق به آن اتاق می‌رود. حالت چهره‌اش، از این فاصله‌ای که بولواری را از محل اقامتش جدا کرده، تقریباً گرفته و خسته است. حالا می‌آید بیرون. می‌بینمش، باغ را که طی می‌کند، می‌پیچد به سمت تالارهای روشن سفارت فرانسه.

امشب در کلکته، آنماری اشترتر، همسر سفیر فرانسه، لبخند بر لب، جامه سیاه بر تن، کنار نوشگاه ایستاده است. پیراهنش آستر دوپل است، از ململ سیاه. دستش را، حامل جام شامپانی، دراز می‌کند. دراز کرده است دستش را. نگاهی به اطراف می‌اندازد. در آستانه میانسالیگی است، لاغری اش ظرافت چهره و استخوانبندی کشیده صورتش را آشکار کرده است. چشمهای خیلی روشنی دارد، چشمهایش برش خوردگیهای چشم مجسمه‌ها را دارد، با پلکهای نازک.

به اطرافش نگاه می‌کند: می‌بیندش، در ایوان عمارت دولتی، رو به خیابان دراز و مشجر، همچون فاتحی است به هنگام عبور افراد سرودخوان لژیون، با پیراهنهای سرخ درخشان در پرتو خورشید. آن نگاه، نگاه همین زن غریب‌مانده در این شب است. مردی از بین آنهمه مرد، متوجهش می‌شود: چارلز روست، سی و دو ساله، سه هفته از ورودش به کلکته می‌گذرد، قرار است به عنوان دبیر اول سفارت در این شهر بماند.

زن به سمت جمع انگلیسیها قدم برمی‌دارد، دعوتشان می‌کند تا برای رفع عطش به نوشگاه بیایند. پیشخدمتهای مندیلبسته، پذیرایی می‌کنند. پ: ملاحظه کردید؟ نایب‌کنسول را هم دعوت کرده است. جمع حضار نسبتاً زیاد است، چهل نفر تقریباً، در تالارهای بزرگ، تالارهای کازینوی تابستانی در منطقه بیلاقی. در فرانسه از این پنکه‌های سقفی

حالا چرخان خبری نیست، یا از این توریهای ریزبافت پنجره‌ها که از پشتشان، به بیرون اگر نگاه کنیم، هاله‌ای از مه درست کرده‌اند روی باغ کسی البته نگاه نمی‌کند. تالار رقص هشت ضلعی است. کف تالار از مرمر سبز سلطنتی است. در هر گوشه تالار گلدانهای سرخس برگ‌نازک گذاشته‌اند، از فرانسه آورده‌اند. بر تختی یکی از دیوارها تصویر رئیس جمهور را نصب کرده‌اند، با نوار سرخی حمایل سینه. و در کنارش وزیر امر خارجه.

پ: نایب کنسول فرانسه در لاهور را در آخرین لحظه دعوت کرده است. و این هم آنماری اشترت، رسمیت مجلس را با ورود سفیر اعلام می‌کند. ناظر تشریفات ظاهری است.

بعد هم دیگران شروع می‌کنند به رقصیدن.

صدای پنکه‌های سقفی صدای پرنده‌های رمنده است. پروازی ثابت بر فراز موسیقی تالار، فوکس تروت آرام، بر فراز چلچراغهای بدلی، توخالی، قلبی، مطلا.

پ: همان مرد گندمگون نزدیک نوشگاه؛ این را دیگر چرا دعوت کرده است؟

وسوسه می‌انگیزد زن کلکته. کسی نمی‌داند که اوقاتش را چگونه می‌گذرانند این زن، قرارهایش را حتماً اینجا می‌گذارد، و کمتر توی خانه، توی قصر دوره کتوآر، کنار گنگ. با این حال، چیزی دلمشغولش می‌کند. با حذف دیگر دلمشغولیه‌های احتمالی شاید مطالعه کند؟ بله. بعد از تیس و پیش از گردش روزانه‌اش چه می‌کند؟ توی خانه‌اش، تک و تنها. بسته‌های کتاب از فرانسه می‌رسد، به اسم و نشانی این زن. و دیگر؟ گفته می‌شود که با دخترهاش، که شبیه خودش هستند، هر روز ساعتها قدم می‌زنند.

دیگر اینکه یک دختر جوان انگلیسی تربیت بچه‌ها را به عهده دارد، و ظاهراً دورهٔ کودکی بچه‌ها قرین سعادت است؛ آشنایی بیشتر برای تربیت دخترهاش خیلی اهمیت قائل است. بچه‌ها گاهی در مجالس مهمانی چند دقیقه‌ای ظاهر می‌شوند، امشب هم ظاهر شده‌اند، در همین سن و سال هم رفتارشان تاحدی رنمی است. به نظر می‌رسد که خواست مادرشان همین است. بعد از خروج از مجلس زمزمه‌ای شنیده می‌شود: دختر ارشد حتماً مثل مادرش قشنگ می‌شود، ملاحظشان که مثل هم است. صبحها هر سه با هم، شلوار کوتاه به پا، از باغ سفارت می‌گذرند، می‌روند تنیس بازی می‌کنند، یا قدم می‌زنند. هر روز صبح از همین باغ می‌گذرند و گردش می‌کنند.

پ می‌گوید، در واقع می‌پرسد: واقعاً چه می‌کند این مرد؟ من اصلاً سر در نمی‌آورم.

— بدترین کار را مرتکب شده، چطور می‌شود گفت...

— بدترین؟ یعنی جنایت؟

— شبها شلیک می‌کود، به سمت باغهای شالیمار، همان جایی که ماوای جذامیهاست و سگها.

— جذامیها یا سگها؟ آیا هدف کشتن بوده است، جذامی‌کشی، یا سگ‌کشی؟

— جای چند گلوله هم بوده، روی شیشه‌های محل اقامتش در لاهور، لابد می‌دانید.

— جذامیها را، از فاصلهٔ دور، شما هم دیده‌اید؟ درست دیده نمی‌شوند. با این حال، پس...

از وجود ویلای مشهور بعدها باخبر می‌شویم و نه در بدو ورود

نایب‌کنسول؛ ویلا در اختیار اعضای سفارت فرانسه است. دخترهای آنماری اشترتر که به تنهایی از باغ می‌گذرند، باخبر می‌شویم. در ایام گرمای شدید خاصه در روزهای بادهای موسمی تابستان، تنها قدم می‌زنند.

— می‌شنوید؟ صدای فریاد.

— صدای جذامیهاست یا سگها؟

— سگها، یا شاید هم جذامیها.

— شما که این را می‌دانید پس چرا می‌پرسید سگها یا جذامیها؟

— فاصله زیاد است، تشخیص ندادم، آن‌هم با این صدای موسیقی،

زوزه سگها و ناله جذامیهایی که خواب می‌بینند.

— حالا شد؛ این طوری باید گفت.

هر شب در کلکته می‌بینمشان، هر سه در ماشینی رویاز از اینجا رد

می‌شوند، می‌روند گردش. سفیر لیخند زنان به عزیزانش نگاه می‌کند که با

ماشین می‌گذرند: زن و دو دخترش برای هواخوری می‌روند چاندرناگور،

یا به جاده‌های منتهی به اقیانوس، نرسیده به دلتا.

نه بچه‌هاش می‌دانستند و نه کسی در کلکته که او در ویلای مصب

گنگ چه می‌کند. گفته می‌شود که دوستانش انگلیسی‌اند، و البته ناشناس

برای اعضای سفارت. ظاهراً سفیر باخبر است. زن هیچ‌وقت بیشتر از

چند روز در ویلای دلتا نمی‌ماند. به کلکته هم که برمی‌گردد از نوزندگی

معهودش را از سر می‌گیرد: تنیس، گردش، و بعضی شبها هم کلوب

اروپاییها. آنچه آشکار است همین است. و بعد؟ کسی نمی‌داند. به هر

حال زن دلمشغولی است این زن کلکته.

آدم نمی‌داند با چه زبان و کلامی این را بگوید.

— این مرد، وقتی در لاهور درگیر این مسائل بوده هوش و حواسش را لابد از دست داده، تسلطی به خودش نداشته، ها؟

— راستش، ملاحظه می‌کنید که، گفتنش دشوار است... با چه کلامی می‌شود گفت که در لاهور چه می‌کرده؛ وقتی درمانده بوده، با خودش چه رفتاری داشته...

— فریاد می‌زده. شبها، از روی ایوان.

— اینجا هم فریاد می‌زند؟

— ابدا. آن هم اینجا، با این گرمایی که آدم را خفه می‌کند.

از نیمه شب گذشته است حالا. آنماری اشترتر می‌آید سمت کاردار جوان سفارت، چارلز روست. نایب‌کنسول فرانسه در لاهور کنارش ایستاده است. زن به آنها می‌گوید که از رقص غافل نباشند، البته اگر برایشان خوشایند باشد، و بعد می‌رود. پیداست که قصدش حرف زدن با چارلز روست بوده، و احتمالاً برای اینکه در روزهای بعد همراهش به جزایر بروند. لبخند اگر نبود بر لبهای این زن، آدم ادب‌نیاموخته‌ای به حساب می‌آمد. در بین مدعوین امشب چندتایی هستند که با زن صمیمی‌اند، البته اینها وقتی می‌آیند که دیگر مهمانی تمام شده است.

— گفتید که مرد فریاد می‌زده، بله؟

— با عباراتی ناتمام، گاهی هم هیچ، بی‌کلام.

— هیچ زنی در لاهور او را نمی‌شناخته؟ که بتواند یکی دو کلمه درباره‌اش حرف بزند.

— ابدا، هیچ وقت.

— به محل سکونتش در لاهور، لابد شما هم می‌دانید، هیچ‌کس تا به حال قدم نگذاشته.

— پیش از لاهور، چیزی در رفتارش آشکار نبود، در چشمه‌هاش؟ نشانه‌ای، حالتی، رنگی؟ من بیشتر به مادر نایب‌کنسول فکر می‌کنم. مادرش را مجسم می‌کنم که پیانو می‌زند، شبانه‌های قدیمی، با حال و هوایی که در رمانها توصیف می‌کنند. و مرد به چیزهایی از دوره جوانی گوش می‌دهد، احتمالاً خیلی گوش می‌دهد.

— به هر حال، شاید زن بتواند ذهن ما را از این حضور آزاردهنده منحرف کند.

حالا که به مهمانی سفارت دعوت شده، باید آنماری اشترتر را به رقص دعوت کند، حتی اگر نپذیرد یا میلی به رقص نداشته باشد.

زن، در حال عبور، چیزی به شوهرش می‌گوید، راجع به یکی از مهمانان. معلوم است راجع به کی. چارلز روست چشم پایین می‌اندازد. نایب‌کنسول هم متوجه شده است، به سرخس ظریف نگاهی می‌اندازد، برگ نوک‌تیز سیاهش را لمس می‌کند. ظاهراً سفیر را رضایتمند یافته است و این رضایتمندی را ربط می‌دهد به منصب آتی خودش. چارلز روست به یاد می‌آورد که چند هفته است منتظر است تا فراخوانده شود ولی هنوز خبری نشده است.

— آقای اشترتر آدم آزاده‌ای است که چنین چیزی را مجاز دانسته، اینکه همسرش این مرد را به مهمانی امشب دعوت کند. آدم خوبی است. آخرین روزهای مأموریتش را می‌گذرانند، و این مایه تأسف ماست. سنش بیشتر از زنش است، بله. آیا کسی می‌دانسته که او این زن را از دست یک مقام عالی‌رتبه در نزدیکی لائوس، در مقر دورافتاده‌ای در هندوچین فرانسه، دربروده است؟ بله، هفده سال از این قضیه گذشته است. هنوز چند هفته‌ای از ورود زن نگذشته بوده که آقای اشترتر به عنوان نماینده

دولت وارد آنجا می‌شود. هشت روز بعد هم به اتفاق از آنجا رفته‌اند، کسی این را می‌دانسته؟

پ: نایب‌کنسول همین‌طور لاغر می‌ماند، مثل یک مرد جوان. البته فقط چهره‌اش... سرانجام روزی مادرش گذاشته و رفته است، و این تنها مانده، همه در کلکته این را می‌دانند. با مدیر کلوب راجع به اتاقش، که به کوچکی اتاقی بچه بوده، حرف زده، گفته است که توی اتاق بوی پاک‌کن و مقوای جوهرخشک‌کن به مشام می‌رسیده. از پنجره‌اش ولگردان توی جنگل را تماشا می‌کرده، اغلبشان آرام بوده‌اند، سر به زیر. از پدرش هم گفته، که هر شب می‌آمده کنار مادر تا همه چیز مکتوم بماند. اراجیف می‌گفته. اراجیف.

— درباره لاهور هم حرف می‌زند؟

— نه. هیچ وقت.

— درباره دوره پیش از لاهور؟

— چرا، درباره دوران کودکی در آراس. و این، آیا برای رد گم کردن نیست؟

پ: پس در لائوس بوده، در هندوچین فرانسه، که زن را گرفتار کرده؟ و حالا خیابان دراز مکونگ را می‌بینیم، و در آن سوی خیابان، جنگل. اطراف ساواناکیت بوده، در لائوس. قراولان مسلحی را می‌بینیم که به سفارش مرد، از زن مراقبت می‌کنند تا او برگردد. گفته می‌شد که می‌خواهند زن را به فرانسه برگردانند، چون با محیط خو نمی‌گرفته.

— حالا هم در کلکته هنوز معلوم نیست که قبلاً، همان وقت که با نایب‌کنسول برخورد کرده، اعزامش به ساواناکیت در اصل به لحاظ درد و شرم بوده یا چیز دیگر. نه، هنوز کسی نمی‌داند.

نایب‌کنسول در این لحظه خرمند به نظر می‌رسد، طوری که انگار لحظه‌ای سرمستیِ سعادت باشد. امشب نمی‌شود طفره رفت و همصحبتش نشد. اصل قضیه هم همین است؟ چه حالت غربی دارد امشب نایب‌کنسول. این چه جور رنگباختگی است... انگار زیر فشار حسین عمیقی باشد، بروزش اما کماکان متفاوت است؛ چرا؟

پ: او هر شب با مدیر کلوب حرف می‌زند، و این مرد تنها هم کمی برایش حرف می‌زند. آن پانسیون منظم آرام، که او درباره‌اش حرف می‌زند، آدم را به فکر وامی‌دارد. شمال، نوامبر. مگسهای اطراف لامپهای بی‌جاب، لینولثوم قهوه‌ای، مثل تمام پانسیونهایی که انگار آدم در آنجاها مقیم بوده... همشکل، با طازمیهای دور حیاط. از منطقه پادوکاله هم می‌گردد، و مه صورتی‌رنگش در زمستان. انگار به آنجا هم رفته بوده. بچه‌های شوربخت. و اینها آیا برای ردگم کردن نیست؟

— از خانم اشترترتو برابم بگوید.

— دست‌نیافتنی، و بی‌همتا. البته شما همیشه از این جور آدمها پیدا می‌کنید که بگویند... بله. و مهربان. حالات و رفتاری دارد که دیگران، زنهای پیش از او، نداشته‌اند. اگر سری به حیاط خلوت پشت آشپزخانه بزیند خودتان می‌بینید، ظرف آب خنک برای آدمهای بی‌خانمان. هیچ وقت یادش نمی‌رود، به فکر آنهاست. هر روز قبل از رفتن به زمین تنیس برایشان آب می‌گذارد.

— دست‌نیافتنی... که این طور.

— هیچ چیزش آشکار نیست. برای همین اسمش را گذاشته‌ام دست‌نیافتنی کلکته.

— و مرد، چرا ما را به اشتباه انداخت. من هیچ وقت او را ندیده بودم.

حدس می‌زدم که باید بلندقد باشد و گندمگون، مردی خوش‌برو، و شاید... و جوان... دریغ! چشمهایش را به خوبی نمی‌بینم، صورتش بی‌حالت است، ظاهر مرده‌ها را دارد نایب کنسولِ لاهور... نه؟ شبیه مرده‌ها نیست؟

زن‌ها اغلب پوست سفید آدمهای خلوت‌نشین را دارند. زندگی‌شان در پس درهای بسته می‌گذرد، و مصون از آفتاب‌کشنده. در هند تقریباً به هیچ کاری دست نمی‌زنند زن‌ها، استراحت می‌کنند، در ملاً عام. خرسندند امشب. از خانه‌هاشان آمده‌اند بیرون، از فرانسه‌شان. آمده‌اند به هند.

— این آخرین مهمانی قبل از شروع بادهای موسمی است. آسمان را که امروز صبح دیدید، پایان فصل است، شش ماه با این نور خورشید...

— اگر جزیره نبود چه می‌کردند؟ هنگام شب قشنگ می‌شوند زن‌ها، بله؟ آه... افسوس همین را خواهیم خورد در هند...

— مرده‌ها می‌گویند که با دیدن این زن‌ها آدم انگار در فرانسه است و زن‌های فرانسوی را می‌بیند، حتی مهمل‌ترینشان، حتی زنی که در فرانسه هیچ نظری بر نمی‌انگیزد، بله، چه تأثیر عجیبی...
مردی، به اشاره، آنماری اشترتر را نشان می‌دهد.

— من صبح‌ها می‌بینم که به سمت زمین تنیس می‌رود. چیز قشنگی است پاهای زنی ریشه‌گرفته در اینجا، در این دهشت. به نظر شما این طور نیست؟ دیگر به این مرد فکر نکنید، به این نایب کنسول لاهور.

چارلز روست و دیگران زیرچشمی نگاهش می‌کنند. به نظر نمی‌رسد که نایب کنسول متوجه باشد، انگار هیچ‌وقت نگاه دیگران را احساس نمی‌کند. شاید هم امشب سودای چیز دیگری در سر دارد، معلوم نیست. این سعد احوالی را همیشه دارد. معلوم هم نیست که از کجا و از چه خیال

و از کدام پندار این سعادت نصیبش شده است.

دو چرخه امروز صبح هم کماکان کنار حصارِ سیمی زمین تنیس بود.

سفیر به چارلز روست گفت: کمی با او حرف بزنید، لازم است. و حالا

چارلز روست حرف می‌زند با او:

— باید اعتراف کنم که در اینجا به من بد می‌گذرد. روزی‌به‌روز هم بدتر

می‌شود.

لبخند آشکار می‌شود. خطوط چهره ناگهان کشیده می‌شود. این‌ها آن‌ها

می‌کند، انگار که در همان باریکه‌راه قدم بزند.

— سخت است، بله، حتماً. ولی مشخصاً چه چیز؟

چارلز روست می‌گوید: گرما، بی‌شک. بعد هم این یکنواختی. این نور.

هیچ رنگی در اینجا نیست. خلاصه، بعید می‌دانم بتوانم خودم را وفق بدهم.

— یعنی این قدر؟

— می‌شود گفت که...

— چی؟

— اوایل، چنین عقیده‌ای نداشتم. بعد انگار چیزی به یاد چارلز روست

می‌آید. و شما، شاید چیز دیگری را به این ترجیح می‌دهید...

لبها به اخم جلو می‌آید.

نایب‌کنسول می‌گوید: هیچ چیز.

او هم به دو چرخه نزدیک شده، البته بعد از او، بعد از اینکه زن از آنجا

دور شده. بعد هم شروع کرده به سوت زدن، همان نوای قدیمی آوای هند

را. ترس هم از همانجا شروع شده، خیلی. چارلز روست با قدمهای تند

رفته است سمت دفتر کارکنان سفارت.

چارلز روست می‌گوید که آمدنش به اینجا شبیه دانشجویی بوده که

سفر کند، ولی بعد روز به روز به عینه می دیده که دارد پیر می شود. هر دو می خندند. پ می گوید: می بینید، دارد می خندد، هر دوشان می خندند، و چقدر بلند... می بینید، بیخود نیست که این دعوت را پذیرفته است. آدمی منحوس؟ ظاهرش که چنین نیست.

انگلیسی سالخورده ای سر و کله اش پیدا می شود، دراز و باریک، با چشمانی شبیه پرنده ها، پوستی پُر آژنگ از آفتاب. این یکی سالهاست که در هند است، به خوبی پیداست، هر چند از نژاد متفاوتی است. شما هم همین نظر را دارید؟ با رفتاری دوستانه به طرف نوشگاه هدایتش می کند. - به خدمتگزاری به شما باید عادت کنم. من جرج کران هستم، دوست آنماری.

نایب کنسول تکان نامحسوسی می خورد. از رفتن می ماند. لحظاتی به جرج کران، که حالا از او فاصله گرفته، نگاه می کند. ظاهراً به نگاه دیگران و خلأی که اطرافش به وجود آمده توجهی ندارد. می گوید: - یک دوست صمیمی. کلویهای بسته هند. راز در همین است.

می خندد. چارلز روست دستش را به طرف او دراز می کند، به سمت نوشگاه می بردش. نایب کنسول انگار اکراه دارد که همراهش برود. چارلز روست: بفرمایید. مطمئنم که در اینجا به شما... نگران چه هستید؟

نایب کنسول به تالار هشت ضلعی نگاهی می اندازد. همچنان لبخند می زند. نوای آوای هند خاطره پرده انزوا و تاریکی و انزجار را می گسلد. - نگران هیچ چیز، هیچ. من چیزی را از دست نخواهم داد، مطمئنم... چشم براه آن مهرم، همین. از پا درمی آورد، معلوم است. سخت است... حتی سخت تر از اینکه آدم دیگری وارد ماجرا شود. باز هم می خندد -

البته در سطح من. همین.

می‌خندد نایب‌کنسول، حین رفتن به سمت نوشگاه چشمش پایین است. فراموش کردنِ دوچرخهٔ زن در کنار زمینهای خلوت تیس، یا گذاشتن و رفتن. چارلز روست در این فکر است که نگاه آنقدرها دخیل نیست که صدا. سفیر به چارلز روست گفت: آدمها به‌طور غریزی همدیگر را ترک می‌کنند... این مرد ترس برمی‌انگیزد... به هر حال عزلت عجیبی است. کمی حرف بزنید برایش.

- گفته می‌شود که از بمبئی خوشتان می‌آید.

- در واقع، حالا که حاضر نیستید در کلکته باشم، خوب، بمبئی چه اشکالی دارد؟

- بمبئی کم جمعیت‌تر است، آب و هوایش بهتر است، نزدیک دریا هم هست، پس بهتر است.

- شکی نیست - چارلز روست را نگاه می‌کند.

- در آنجا هم مثل اینجا خوش می‌گذرانید. گمان نمی‌کنم که خودتان را در مسیر حوادث قرار دهید.

می‌خندد چارلز روست. می‌گوید: به هر حال ممنونم.

نایب‌کنسول حرفش را از سر می‌گیرد: تازه دارم می‌بینمشان، آدمهای این چنینی را از دیگران تمیز می‌دهم؟ شما را ولی نه.

چارلز روست سعی می‌کند لبخند بزند.

نایب‌کنسول لاهور چشمش به آتماری اشتترتر است که از آن حدود می‌گذرد.

چارلز روست چندان توجهی به نگاه او ندارد. با لحن مزاح‌گونه‌ای می‌گوید:

— گفته می‌شود که در پرونده‌تان، می‌بخشید که این حرف را پیش می‌کشم، کلمه ناممکن ذکر شده است. خودتان هم می‌دانستید؟
— من هیچ وقت درخواست ابلاغ پرونده‌ام را نکرده‌ام، ولی گمان می‌کنم که کلمه ظریف ذکر شده، نه؟

— ببینید، من در حقیقت چیز دقیقی نمی‌دانم - همچنان سعی می‌کند لبخند بزند- بعد هم، کلمه ناممکن لفظ بی‌معنایی است.
— خُب، منظور؟ وجه بد قضیه کدام است؟
— لاهور.

— پس این لاهور تا این حد نفرت‌انگیز است که آدم نمی‌تواند چیزی را با آن مقایسه کند؟

— آنقدر که آدم نمی‌تواند از آن چشم پپوشد... می‌بخشید که مجبورم این را به زبان بیاورم، ولی لاهور، از هر زاویه‌ای که نگاه کنیم، می‌بینیم که درک‌نشدنی است.

نایب‌کنسول می‌گوید: بله، همین‌طور است.

از چارلز روست جدا می‌شود، می‌رود سر جایش، نزدیک در، کنار ستونه کوتاهی که رویش گلدانی است از سرخس باریک‌برگ. همانجا ایستاده می‌ماند؛ می‌شود کانون توجه همگان.

از توجه همگان به تدریج کاسته می‌شود.

زن از کنارش رد شد و او این‌بار نگاهش نکرد. عجیب است.

چارلز روست حالا به یاد می‌آورد که گاهی فقط صبحهای زود خانم اشترتر را می‌دید که در باغ سفارت دوچرخه سواری می‌کرد. اخیراً هم اگر دیده نشده که دوچرخه سواری کند علتش فقط این است که در فصل بادهای موسمی این کار را نمی‌کند.

دوازده‌ونیم شب است.

در حاشیه گنگ، دختر در زیر بوته‌های تُنک از خواب بیدار می‌شود، گردن می‌کشد و می‌بیند که عمارت بزرگ هنوز روشن است: غذا. روی پا بلند می‌شود، خندان است. بجای آب‌تنی در گنگ، می‌رود به سمت روشنایی. سایر سرگشتگان کلکته زودتر از او رسیده‌اند. دراز به دراز کنار هم و جلو زده کوتاه چرت می‌زنند و منتظر تقسیم ته‌مانده‌ای هستند که دیروقت و بعد از جمع کردن بشقابها نصیبشان می‌شود.

نایب‌کنسول ناگهان به طرف زن جوانی قدم برداشت که در این تالار هشت ضلعی تنها بود و رقصیدن دیگران را نگاه می‌کرد. زن، با شتابی از سر حیرت و اشتیاق، تقاضای رقص را می‌پذیرد. می‌رقصد.

— دیدید که، نایب‌کنسول رفت رقصید، مثل دیگران، عیناً.

— با این حال، به این چیزها نباید فکر کرد.

— همین‌طور است، نباید فکر کرد، البته مشکل است. ولی در نهایت،

نمی‌دانم چرا نباید فکر کرد. پس به چی باید فکر کرد؟

آنماری اشترتر می‌آید نزدیک قفسه مشروب، همانجا که حالا چارلز روست ایستاده است، تنها. لبخندی از سر مهر بر لب دارد آنماری اشترتر. پس چارلز روست نمی‌تواند از دعوت او به رقص صرف‌نظر کند.

این اولین بار است. پ می‌گوید: اولین بار است، بله. مورد خوشایند

زن واقع می‌شود؟

چارلز روست و آنماری اشترتر یک بار، پانزده روز پیش، همدیگر را دیده بودند، در مهمانی کوچکی به سناسبت تازه‌واردی، در تالار مجلل و کوچک سفیر. آنماری اشترتر در همین تالار از مهمانان تازه‌وارد پذیرایی

می‌کرد. نایب‌کنسول فرانسه هم، مثل امشب، به آن مهمانی دعوت شده بود. آثماری اشترتر نشسته است روی نیمکتی که روکشی از کتان صورتی دارد. نگاهش شگفتی برمی‌انگیزد، حالت استوار بر نیمکت نشستش هم همین‌طور.

مهمانی بیشتر از یک ساعت طول نمی‌کشد. هر دو دخترهاش کنارش هستند. همان‌طور روی نیمکت نشسته است، راست و استوار، تکان نمی‌خورد. پیراهنش سفید است، سفید رنگباخته از باد خشک کلکته، مثل همه سفیدها. هر سه در کنار هم، نگاهشان به این دو تازه‌وارد است. ژان مارک دُناش ساکت است. چیزهایی می‌پرسند، از چارلز روست. ولی از این یکی، ابتدا. هیچ حرفی از کلکته زده نمی‌شود، از لاهور هم همین‌طور. نایب‌کنسول را از یاد برده‌اند، او هم پذیرفته است. ایستاده است، ساکت. درباره‌ی هند هم حرفی زده نمی‌شود، از هند و از او یک کلمه هم حرفی زده نمی‌شود. تا این لحظه هنوز چارلز روست چیزی از قضیه‌ی لاهور نمی‌داند.

زن از تنیس می‌گوید، و اینکه با بچه‌هاش تنیس بازی می‌کند، بعد هم چیزهایی از این دست، و اینکه استخر چیز دلچسبی است. انگار دیگر هیچ‌وقت آدم این تالار کوچک را نخواهد دید، زن را هم همین‌طور. اگر مهمانیهای رسمی برگزار نمی‌شد و کلوب اروپایی هم نبود آدم این زن را نمی‌دید؟

— شما هنوز به کلکته عادت نکرده‌اید، بله؟

— نه چندان.

— می‌بخشید، اسم شریف چارلز روست است، بله؟

— بله.

لبخند می‌زند.

زن هم سرش را بالا می‌گیرد، لبخند می‌زند. نگاهی کوتاه و بعد درهای کلکته سفید آرام پس می‌روند.

چارلز روست گمان می‌کند که زن نمی‌داند. چارلز روست به یاد می‌آورد: وقتی نایب‌کنسول ساکت بود، وقتی چشمش به نخلهای توی باغ بود و خرزهره‌های صورتی و نرده‌های دور و نگیبانها را نگاه می‌کرد، آقای اشترتر با یک نظامی رهگذر دربارهٔ پکن حرف می‌زد. خودش هم یادش است؟ در سکوت پی‌دار چارلز روست، زن ناگهان می‌گوید: کاش من هم مثل شما اولین بار که در زندگی‌ام به هند آمدم، همزمان می‌شد با فصل بادهای موسمی تابستان. زودتر از معمول راه افتادند.

زن چیزی نمی‌داند. هیچ‌کس در کلکته نمی‌داند، مگر احتمالاً باغبانهای باغ سفارت بو برده باشند، همین. و البته اینها هیچ‌وقت چیزی نخواهند گفت. بعید نیست که زن دوچرخه را فراموش کرده باشد، در فصل بادهای موسمی تابستان دوچرخه‌سواری نمی‌کند.

زن ضمن رقص می‌پرسد:

— حوصله‌تان سر نمی‌رود؟ شبها چه می‌کنید، یکشنبه‌ها؟

— کتاب می‌خوانم... می‌خوابم... خودم هم نمی‌دانم چه می‌کنم...

— می‌دانید که، بی‌حوصلگی، مسأله‌ای کاملاً شخصی است. توصیه

هم کارساز نیست...

— گمان نمی‌کنم بی‌حوصله باشم.

— از بابت بسته‌های کتاب ممنونم. خیلی زود برایم فرستادید. اگر

کتاب خواستید حتماً به من بگویید، هیچ زحمتی نیست.

ناگهان احساس می‌کند که ذهن زن جای دیگر است، به هیئت دیگری، پرواز کرده است در خیال، و بعد متوقف می‌شود در حین رقص: گاهی، وقتی دخترهاش مشغول درس و مشق‌اند، بعد از ظهرها، بله، در ساعات لخت بعد از ظهر، زن را می‌بیند خزیده به کنجی پنهان در محل اقامتش، در اتاقی، جایی متروک، کز کرده و در حالتی عجیب در حال خواندن است. خواندن چه چیز؟ پیدا نیست، نه. این خواندن‌ها و این شبهای طی شده در ویلای دلتا... می‌شکند خط مستقیم. محو می‌شود در سایه، چیزی می‌فرد در سایه، مجاله می‌شود چیزی که اسمش به ذهن نمی‌آید؛ چه چیز را مکتوم می‌گذارد این سایهٔ همسایهٔ نور، همین نوری که آنماری اشتتر همیشه در پرتوش ظاهر می‌شود.

نشاط آنماری اشتتر وقتی همراه دخترهاش در جاده‌های داغ چاندرناگور گردش می‌کند حالت غریبی دارد.

گفته می‌شود که در دوردست، در آن سوی گنگ، در تاریکی آن اتاقی که مأوایی است برای او و دل‌باخته‌اش، گاهی دچار درماندگی عمیقی می‌شود. بعضیها هم حرف از چیزی می‌زنند که کم‌وکیف آن معلوم نیست، ولی مبتنی است به ناظر عینی، ناظر چه چیزی، معلوم نیست.

چارلز روست می‌گوید: اگر قرار باشد سه سال بعد هم مثل همین هفته‌های اول طی شود، و با در نظر گرفتن گفته‌های شما، بعید است که بتوانم طاقت بیاورم...

— شاید هم روزی... چیزی دور از انتظار... به قول خودتان...

— نه، این چیزها نیست... خودتان هم می‌دانید، زندگی در اینجا نه سخت است و نه خوشایند. لابد می‌دانید، چیز دیگری مطرح است، چیزی خلاف آنچه آدم فکر می‌کند. این نه دشوار است، نه آسان. اصلاً

هیچ چیز نیست.

در کلوب، خیلی از زنها دربارهٔ این زن حرف می‌زنند. چه می‌گذرد در این وجود؟ چطور باید آن را به دست آورد؟ معلوم نیست. این شهر پر از کابوس، خوشایند است برای این زن. مگر آب راکد است این زن؟ در اواخر اولین سال اقامتش در اینجا، چه گذشته است؟ هیچ‌کس از این مستوری حرفی نزده. صبح زود یکی از روزها آمبولانسی مقابل محل اقامتش دیده شده است. اقدام به خودکشی؟ و بعد هم اقامتش در منطقه کوهستانی نپال هنوز معلوم نیست چه علتی داشته. در بازگشت از آنجا، تاکیدگی اش نگران‌کننده بوده. تغییر دیگری در او دیده نشده؟ همچنان تکیده می‌ماند. همین. گفته می‌شود که علتش نه ماجرای عاشقانه است، نه شوربختی و نه چندان خوشبختی حاصل از حضور میکائل ریشار.

خودش چه خواهد گفت، خود زن، اگر خبر دارد.

— می‌گویند که شما ونیزی هستید، زن ونیزی. درست است؟ بعضیها هم، در کلوب، می‌گویند که این دروغ است.

می‌خندد زن. می‌گوید که از مادر، بله، ونیزی است.

زن اگر می‌دانست باز چیزی نمی‌گفت.

آنا ماریا، با خنده‌ای که در چشم دارد، آیا در هجده سالگی نمی‌رفته است به اسکله جی بودگا تا با آبرنگ نقاشی کند؟ نه، این طور نیست.

— پدرم فرانسوی بود؛ من فقط بخشی از جوانیم را در ونیز گذرانده‌ام.

قرار است بعدها برویم ونیز، البته فعلاً در حد حرف است.

نقاشی هم نمی‌کند، در ونیز می‌رود دنبال موسیقی، پیانو می‌زند. در کلکنه هم تقریباً هر شب پیانو می‌زند. به سمت بولوار که می‌رویم، می‌شنویم. زادهٔ هر جا که می‌خواهد باشد، شایستگی همه‌چیز را دارد،

موسیقی را هم احتمالاً خیلی زود یاد گرفته، در هفت سالگی. با شنیدن صدای سازش، بعید نیست که بگوییم موسیقی یعنی همین.

— پیانو؟

— ای، در همه جا نواخته‌ام، سالها، تقریباً همیشه.

— نمی‌دانستم که شما اهل کجایید، ذهنم تقریباً همه جا می‌رفت، ایرلند، ونیز، دیزون، میلان، برست، دویلن... انگلیسی، بله، حدس می‌زدم که انگلیسی هستید.

— حدس هم نزدیکه که اهل جایی باشم خیلی دورتر از این دو شهر؟

— نه. خیلی دور، بهتان نمی‌آید... اینجا... در کلکته.

— آه... می‌خندد. من یا هر زنی غیر از من، در کلکته، آن هم در

سالهای پایان جوانی... می‌بینید که، نمی‌توانید حدس بزنید.

— مطمئنید؟

— در واقع، سادگی است که بگوییم فلانی اهل ونیز است. به گمان من

آدم می‌تواند اهل تمام جاهایی باشد که پشت سر گذاشته است.

— به نایب‌کنسول فرانسه هم فکر می‌کنید؟

— بله، مثل همه. گفته می‌شود که در اینجا همه سعی می‌کنند بدانند که

او قبل از آمدن به لاهور چه جور آدمی بوده.

— پس، به عقیده شما، قبل از لاهور مهم نیست...

— به نظر من، او اهل لاهور است، بله.

پ می‌گوید: نگاه کنید، نایب‌کنسول دارد می‌رقصد. زن هم، این خانم،

چاره نداشته، نمی‌توانسته تقاضای رقص را رد کند... وقتی مردی از جانب

آنماری اشترتر دعوت شده باشد.

نایب‌کنسول در حین رقص چشمش به اطراف است، به آنماری اشترتر

و چارلز روست که ضمن رقص حرف می‌زنند و گاهی هم چشم به هم می‌دوزند.

زنی که با نایب‌کنسول می‌رقصد، همسر کنسول اسپانیا، انگار مصمم است که هرطور شده چیزی را به نایب‌کنسول فرانسه در لاهور بگوید. می‌گوید که او را، نایب‌کنسول را، دیده است که از باغ می‌گذرد، و اینکه تعداد آدمهایی که همدیگر را می‌بینند زیاد نیست، که خودش هم دو سال و نیم است اینجا است و عن‌قرب به کشورش باز خواهد گشت، که گرما طاقت فرساست، و اینکه بعضیها هیچ وقت به این چیزها خونی گیرند.

نایب‌کنسول می‌پرسد: هیچ وقت خونی گیرند؟

زن کمی از او فاصله می‌گیرد، هنوز پروای آن را ندارد که مستقیم به نایب‌کنسول نگاه کند. بعد می‌گوید که چیزی در صدای نایب‌کنسول هست که براو اثر می‌گذارد. می‌گوید: صدای بی‌طینت همین است؟ عبارات نایب‌کنسول، در پاسخ، طوری است که معلوم نمی‌شود به آدم جواب می‌دهد یا سؤال می‌کند. زن با لبخندی ملیح با او حرف می‌زند:

— در واقع... به ندرت پیش می‌آید... توجه دارید که، البته پیش می‌آید... همسر یک منشی، از همکارانمان در کنسولگری اسپانیا، کارش به جترن کشید، خیال می‌کرد که به جذام مبتلا شده، دور کردن این خیال از سرش ناممکن بوده، ناچار برمی‌گرداندش به اسپانیا.

چارلز روست بین رقصندگان ساکت است. ثابت است نگاه آبی‌اش، نگاه آبی لغزیده بر موها. حالت چهره‌اش ناگهان رنگ اندوه می‌گیرد. لبخند می‌زنند، انگار می‌خواهند حرف بزنند با هم. نمی‌زنند. بعد نایب کنسول می‌گوید:

— و اگر هیچ‌کس خو نگیرد اینجا - با خنده این را می‌گوید.

پ می‌گوید: نایب‌کنسول می‌خندد. آن‌هم خنده‌ای تصنعی، تصنعی. شبیه فیلمهای دوبله شده.

این بار هم زن فاصله می‌گیرد از نایب‌کنسول، حالا پروای این را دارد که نگاهش کند.

— نه. مطمئن باشید که همه خو می‌گیرند.

— آن خانم، واقعاً جذام گرفته بود؟

زن فاصله می‌گیرد از نایب‌کنسول، بی‌آنکه این بار نگاهش کند، مطمئن می‌شود که حدسش درست است و احساسی آشنا در نایب‌کنسول کشف کرده است: ترس.

— آه! شاید نمی‌بایست این را بهتان می‌گفتم...

— یعنی... می‌شود به آن فکر نکرد؟

زن سعی می‌کند لبخند بزند. مرد می‌خندد. زن، صدای خنده را که می‌شنود، لب از خنده می‌بندد.

— اصلاً جذام نگرفته بود، باور کنید، اصلاً. می‌دانید، تمام کارمندان

به‌طور منظم معاینه پزشکی می‌شوند، جای نگرانی نیست.

گوش می‌دهد نایب‌کنسول؟ با خنده می‌گوید:

— البته من ترسی ندارم.

— به‌ندرت این چیزها پیش می‌آید... تا آنجا که من می‌دانم فقط یک

مورد بوده، یک توپ جمع‌کن تیس، آن زمان من تازه آمده بودم اینجا. این

را هم می‌توانم بهتان بگویم که از این بابت کنترل خیلی جدی است... بعد

هم تمام توپها را سوزاندند، راکتها را هم همین‌طور.

نه، نایب‌کنسول درست گوش نمی‌دهد.

— گفتید که همه از همان ابتدا...

— بله، مسلماً. البته نه اینکه حتماً به این صورت. ترمس از جذام... گرچه خودتان هم می‌دانید...

پ می‌گوید: می‌دانید که جذامیها... وقتی فشار زیاد شود، عین بادکنک می‌ترکند.

— بدون فریاد، بدون درد لابد؟ شاید هم با خیال آسوده، خیلی، وصف‌ناپذیر حتی.

— بعید نیست.

— آدم دلمشغولی نیست نایب‌کنسول فرانسه در لاهور، نه؟ شاید هم هست، ها؟

— راستش، مگر فرقی هم می‌کند؟ جالب است که من هیچ وقت به این فکر نکرده‌ام.

— به مدیر کلوب گفته است که همچنان پسر باقی مانده، باور می‌کنید؟

— بینم، واقعاً این طور است؟ چیز وحشتناکی است پرهیزگاری.

می‌رقصند با هم.

زن با صدایی نرم می‌گوید: می‌دانید، اولش برای همه سخت است کلکته. آن اوائل، اندوه‌گریبان مرا هم گرفته بود، سخت - لبخند می‌زند -

شوهرم غصه می‌خورد، بعد آخر سر توانستم به تدریج خوب بگیرم. حتی اگر آدم خیال کند که غیرممکن است، آخر سر خوب می‌گیرد. به همه چیز. از اینجا

بدتر هم هست، خودتان بهتر می‌دانید. سنگاپور مثلاً، نفرت‌انگیز است، چون تضاد آنقدر شدید است که...

نه، نایب‌کنسول اصلاً گوش نمی‌دهد. زن هم دیگر حرف نمی‌زند.

آدم، همین طوری، می‌خواهد بداند که نایب‌کنسول، قبل از آمدن به لاهور، چه جور آدمی بوده؛ و حالا، این مرد به لاهور آمده کیست؟

چارلز روست حین رقصیدن با آنماری اشتترتر به ذهنش می‌آید که آن آدمی که در اطراف زمینهای خلوت تنیس دیده بود غیر از اینی بود که حالا برایش آشناست. و اینکه در نور غروب فصل بادهای موسمی تابستان، کس دیگری هم بود که، هنگام عبور نایب‌کنسول، به زمینهای خلوت تنیس نگاه می‌کرد، همین که حالا ساکت است، همین زن شاید. پ می‌گوید: همه چیز احتمالاً از لاهور شروع شده.

پ می‌گوید: شاید هم در لاهور حوصله‌اش سر می‌رفته.
- احساس بی‌حوصلگی کردن در اینجا چیز کاملاً فراموش شده‌ای
است. در قیاس حتی با سراسر هند، شهر پرطنین و تنوعی است.

آمارای اشترتر از رقص فارغ شده است. نایب‌کنسول لاهور توجهش
به او جلب شده، در قدم برداشتن به سمت او انگار تردید می‌کند. چند
قدم برمی‌دارد. می‌ایستد. تنهامت زن، دیده است که مرد به سمتش قدم
برداشته.

چارلز روست می‌بیند که سفیر فرانسه به سمت نایب‌کنسول لاهور
می‌رود و با او حرف می‌زند. تمهیدی است تا همسرش با نایب‌کنسول
نرقصد؟ همسرش هم این را دید؟ بله.

- آقای دُناش، پرونده شما هفته پیش به سفارت رسید.

نایب‌کنسول منتظر می‌ماند.

- بعد راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم، ولی فعلاً بد نیست چند
کلمه‌ای خدمتتان عرض کنم...

شفاف است نگاهش. می‌گوید: من در خدمتتان هستم. سفیر بعد از
کمی تردید، دست بر شانه نایب‌کنسول می‌گذارد، نایب‌کنسول کمی تکان
می‌خورد. سفیر به سمت نوشگاه هدایتش می‌کند.

پ می‌گوید: رفتار سفیر را ملاحظه کردید، سفیر کشورمان، مرد قابل احترامی است.

— تشریف بیاورید... الان خدمتتان عرض می‌کنم تا مطمئن شوید... من، راجع به پرونده‌ها، هیچ اعتقادی ندارم... ضمناً، مبالغه هم نکنیم، پرونده‌تان آنقدرها هم بد نیست...

دست از روی شانه برداشته می‌شود. سفیر دو جام شامپانی سفارش می‌دهد. می‌نوشند. نایب‌کنسول چشم از سفیر بر نمی‌دارد، و سفیر از این نگاه معذب است.

— تشریف بیاورید - می‌روند به تالار دوم - چقدر سروصداست اینجا. — اگر درست متوجه شده باشم، شما، دوست عزیز، نظرتان بمبئی است... ولی در بمبئی بعید می‌دانم که به همان مقامی گماشته شوید که... در لاهور. پیشنهادتان برای این مقام ممکن است پذیرفته نشود، توجه دارید که، هنوز زود است، بله، هنوز. حال آنکه اگر اینجا بمانید... اوضاع بروفق مراد شما خواهد بود. می‌دانید که هند گرداب بیرحمی است که همه‌چیز در آن غرق می‌شود. من می‌توانم، البته اگر موافق باشید، همین‌جا در کلکته نگه‌دارمتان.

— بسته به میل جنابعالی، آقای سفیر.

سفیر ظاهراً متعجب شده است.

— از بمبئی صرف‌نظر می‌کنید؟

— بله.

— صریح عرض کنم خدمتتان، در این صورت، خیال من هم راحت می‌شود. ضمناً، تقاضا برای بمبئی هم خیلی زیاد است...

سفیر حتماً توجه دارد که در چشمهای نایب‌کنسول چیزی از هراس،

چیزی از جسارت هست. می‌گوید:

— حتماً می‌دانید که اشتغال در سفارتخانه، پررمز و راز است، هرچه بیشتر خاطرش را بخواهیم، بیشتر ناز می‌کند. شغل سفارتی، ساخته و پرداخته نیست. هزار نوع نایب‌کنسول داریم. متوجه منظورم هستید که؟ لاهور، بی‌شک، دردسر دارد، ولی اگر شما خودتان این دردسر را نادیده بگیرید دیگران هم نادیده می‌گیرند، توجه فرمودید؟
— خیر، جناب سفیر.

انگار سفیر می‌خواهد نایب‌کنسول را به حال خود رها کند، ولی نه، رأیش عوض می‌شود.

— کلکته، برایتان مناسب است؟

— به گمانم باشد.

لبخند می‌زند سفیر:

— من حسابی گیج شده‌ام... چه کار می‌شود برایتان کرد؟

نایب‌کنسول سرش را بالا می‌گیرد. معنی درست این حرکت، به زعم سفیر، گستاخی است.

— شاید اصلاً نمی‌بایست به هند می‌آمدم.

— شاید. ولی راههایی هست برای... برای علاج عصبانیت... و تمام

آنچه اسمش را گذاشته‌اند عصبانیت، می‌دانید که؟

— خیر، نمی‌دانم.

زنها بر این نظرند که: از بین ما زنها یکی باید با او حرف بزند، در نهایتِ مهربانی و درایت باید رفت سراغش، در این صورت بعید نیست که حرف بزند، بله، البته زنی که صبور باشد. او هم احتمالاً چیزی جز این نمی‌خواهد. سفیر دوباره انگار سعی دارد او را به حال خود بگذارد، انگار باز هم

گیج شده است. همین امشب باید با این مرد، با نایب‌کنسول، حرف زد، با این مردی که با نگاهی مرگزده چشم به سفیر دوخته است.

- دوست عزیز، آقای دُناش، همه‌مان در اوایل، حتی خود من، همین وضع را داشتیم. از بین دو هدف، یکی را باید انتخاب کرد، یا باید رفت، یا ماند. و اگر آدم بخواهد بماند باید راه و روشی را ابداع کند، چون نمی‌شود مستقیم با مسائل رودررو شد، بله، باید ابداع کرد، برای رویارویی با مسائل باید چاره‌ای پیدا کرد. حالا باید دید چطور... - نایب‌کنسول فقط گوش می‌دهد، بی‌پاسخ - واقعاً اینجا هیچ چیز نیست که مورد علاقه‌تان باشد، کاری، چیزی...

- چیزی به ذهنم نمی‌رسد، بیش از هر چیز به توصیه و راهنمایی نیاز دارم. نگاه ثابتی دارد نایب‌کنسول، کله‌اش هم احتمالاً گرم است. گوش می‌کند؟ این بار سفیر رهایش می‌کند:

- پنجشنبه بیاید دفترم، ساعت یازده، خوب است؟ - سرش را می‌آورد جلو، چشمش پایین است، با صدای آهسته حرف می‌زند - ببینید، خوب سبک سنگین کنید، اگر نمی‌توانید تصمیم بگیرید، برگردید پاریس. نایب‌کنسول سر تکان می‌دهد، که یعنی باشد.

سفیر می‌رود طرف جرج کران، با او حرف می‌زند، تند و متفاوت از لحنی که با نایب‌کنسول حرف می‌زد. چشم‌هاش ناگهان می‌درخشد از شعف. چارلز روست گمان می‌کند که نایب‌کنسول می‌خواهد بیاید طرفش، خودش می‌رود به سمت او. می‌شنوند که سفیر از شکار در نپال حرف می‌زند. اغلب می‌رود نپال، برای شکار. شیفته شکار است. آنماری اشترتر هیچ وقت نخواست است همراهش برود.

- من هم اصرار نمی‌کنم، تو که این زن را خوب می‌شناسی. آخرین بار

که رفتم شکار بالاخره آمد، البته برای دیدن دلتا، خیلی به دلتا علاقه دارد. چارلز روست رودروی نایب‌کنسول قرار می‌گیرد، با خنده می‌گوید: - بعضی زن‌ها آدم را به جنون می‌کشانند، قبول ندارید؟ - به آنماری اشترتر نگاه می‌کند که جام شامپانی به دست سرسری به حرفهای مردی گوش می‌دهد - مخصوصاً زنهایی که به نظر می‌رسد در بستر ناز خفته‌اند، عاری از درایت... زنهایی که تمام امواج محنت و درد سرازیر می‌شود سمتشان. زنهای گشوده آغوش.

چارلز روست احساس می‌کند که نایب‌کنسول کله‌اش گرم است. خنده نایب‌کنسول پرطنین است مثل همیشه:

- واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟

- راجع به چی؟

- اینکه... می‌فریبد...

نایب‌کنسول جواب نمی‌دهد، یادش رفته است که همین الان چه گفت؟ چشم می‌دوزد به چارلز روست.

چارلز روست متوجه نگاه نایب‌کنسول نیست، لبخند زنان دور می‌شود.

چارلز روست دوباره آنماری اشترتر را به رقص دعوت می‌کند. نایب‌کنسول حالا انگار منتظر چیزی است. دلمشغولیش حالا بیشتر شده است. پیدا است که خودش هم این را می‌داند. البته به نظر نمی‌رسد که منتظر دعوت آنماری اشترتر باشد برای رقص. پس منتظر چیست؟ چرا بر نمی‌گردد پاریس؟

ده-دوازده نفر بیشتر نیستند که می‌رقصند. گوما حوصله‌ای برای رقص نمی‌گذارد. همسر کاردار اسپانیا می‌آید سمت نایب‌کنسول تنها تا با او

حرف بزنند. نایب‌کنسول کم حرف است. زن تنهایش می‌گذارد.
 نایب‌کنسول، نزدیک در، از جایش تکان نمی‌خورد. پیداست که همچنان
 چشم‌انتظار است، انتظار چه چیز، معلوم نیست.

چارلز روست از تنهایی درمی‌آوردش. این دور از رقص که تمام می‌شود،
 می‌ایستد کنارش، نزدیک در. تا شروع دور بعد، سر صحبت را با او باز
 می‌کند. آثماری اشترتر هم می‌آید نزدیکش. نایب‌کنسول سری به احترام
 تکان می‌دهد. بعد می‌روند به سمت صحنه رقص. هر دو، آثماری اشترتر
 و مرد لاهور، می‌رقصند.

حالا تمام سفیدهای هند چشمشان به آنهاست.
 کسی می‌گوید: ساکت‌اند هر دوشان... هر دوشان ساکت‌اند هنوز.
 حالا کمتر نگاهشان می‌کنند.

زن کمی عرق کرده است، رطوبت خنکی دارد باد ولرمی که از پنکه
 سقفی می‌وزد، این باد اگر نبود، مرد سفیدپوست کلکته را ترک می‌کرد.
 پ می‌گوید: نگاهش کنید، چه بی‌پروا. نه تنها با نایب‌کنسول می‌رقصد،
 مغالزه هم می‌کنند... آخرین کسی که به کلکته آمده نایب‌کنسول لاهور
 نیست، نه، تازه وارد، همین مرد جوان بلندقامت موبوری است که
 چشمهای روشنی دارد و غمگین است، چارلز روست را می‌گویم،
 می‌بینید، آنجا، کنار نوشگاه، نگاهش به زوجی است که می‌رقصند... این
 مرد تا حالا خیلی با این زن رقصیده است. قول بهتان می‌دهم که او
 عن‌قرب می‌پیوندد به شمار آنهايي که به ویلای دلتا رفته‌اند. نگاه کنید،
 چارلز روست انگار از چیزی نگران است... نه... اصلاً توجهی به آنها
 ندارد، برایش مهم نیست، اصلاً. چیزی پیش نخواهد آمد، هیچ چیز.

نایب‌کنسول حتماً حواسش بجاست و می‌بیند که در اطرافش دیگران

آرام در حال رقص‌اند، که زن احساس گرما می‌کند، که مرد طوری می‌رقصد که انگار در پاریس است، و نه چندان مناسب اینجا؛ و اینکه زن کمی سنگین است و گام‌هایش را میزان بر نمی‌دارد و شاید نمی‌بایست برقصد، بعد هم اینکه همگام نمی‌شود با حرکات. نایب‌کنسول، که به نظر نمی‌رسد به چیزی توجه داشته باشد، می‌بیند که مرد آهسته عذرخواهی می‌کند و گُند می‌رقصد.

اول زن شروع می‌کند به حرف زدن.

پیداست، می‌دانیم ما، اول می‌گویند که هوا گرم است. لحنش رازدارانه است وقتی از آب و هوای کلکته حرف می‌زند. از بادهای موسمی تابستان هم آیا با او حرف خواهد زد؟ از جزایر مصب رود گنگ، از همان مکانی که او هیچ وقت قدم بر آن نخواهد گذاشت؛ به درستی نمی‌شود دانست. — کاش می‌دانستید، ولی هنوز نمی‌دانید، شاید ده-پانزده روز دیگر بدانید. آدم دیگر خوابش نمی‌برد، چشم براه توفان می‌ماند. رطوبت آنقدر زیاد است که پیانو یک‌شبه ناکوک می‌شود... آخر، سن پیانو می‌زنم، بله، همیشه زده‌ام... شما هم احتمالاً پیانو می‌زنید؟

حرف‌های نایب‌کنسول برای آنماری اشترتر چندان مفهوم نیست، چیزهای بی‌سروته‌ای که به حدس می‌شود دریافت که مثلاً موسیقی را در بچگی آموخته و بعد...

ساکت می‌ماند نایب‌کنسول. زن حرف می‌زند برایش، باز ساکت است. کاملاً ساکت می‌ماند بعد از گفتن اینکه موسیقی را در دوران کودکی یاد گرفته، بعد هم این بار به طرزی نه چندان نامفهوم اضافه کرده که وقتی می‌فرستندش به مدرسه‌ای در شهرستان، در درس پیانو وقفه افتاده است. زن نمی‌پرسد کدام مدرسه، کدام شهرستان یا به چه علت.

پ می‌گوید: زن ترجیح می‌دهد که مرد حرف بزند؟
همین‌طور است، حرف هم می‌زند.

گاهی، بعضی شبها زن هم حرف می‌زند، باکی؟ از چی؟
مرد را دیده‌اید که، بلندقد است. سر زن تا محاذی گوش اوست. مرد
اسموکینگ به تن دارد، گشاد، با ظاهری فریبنده و هیبتی شبح‌وار، و خط و
خال موزون صورت. والانسب است. شدیداً گریزان از مرد لاهور، از
لاهور قربانی، لاهور جذام‌گرفته، لاهوری که او در خاکش دست به جنایت
زده است، لاهوری که او در آن ضجه مرگ سر داده است.
جمله بعدی را زن می‌گوید:

— آخرین مأموریت‌مان در پکن بود، درست پیش از تحولات بنیادی.
بعد برایتان خواهند گفت... همان‌طور که برای ما گفتند، و گفتند که کلکته
طاقت فرساست، که مثلاً آدم به این گرمای شدید خونمی‌گیرد هیچ‌وقت.
شما گوش به این حرفها ندهید، ابداً. در پکن هم همین‌طور بود، همه‌شان
شبه‌هم‌اند... فقط اندرز و توصیه از شان می‌شنوید، همه‌اش از این حرفهای،
چطور برایتان بگویم، کلمه‌ای که حق مطلب را ادا کند...

در صدد یافتن کلمه مناسب نیست.

— کلمه‌ای که بیانگر چه چیز باشد؟

— منظورم این است که اولین کلمه‌ای که ظاهراً مناسب به نظر رسد،
حتی در اینجا، مانع بروز کلمات دیگری می‌شود که به ذهنتان خطور
کرده. بنابراین...

مرد می‌گوید: گفتید که مدتی هم در پکن بودید.

— بله، آنجا بودم.

— به گمانم منظورتان را فهمیدم، دنبال لغت نگردید.

- بعد هم بلافاصله و هرطور که شده به کار برده می شود آن کلمه، بلافاصله و هرطور که شده به آن فکر می کنیم، تا از این طریق مانعی ایجاد شود برای گفتن چیزی دیگر و کاملاً متفاوت، و معنایی بسیار غریب که حتی می توانسته به زبان آید، البته بد هم نیست، جز این است؟
بعد اضافه می کند: شاید هم دارم اشتباه می کنم.

مرد حالا حرف می زند.

صدای نایب کنسول، وقتی برای اولین بار با آنماری اشترتر حرف می زند، صدای مشخصی است ولی به نحو عجیبی بی طنین است، رگه نازکی در صدایش هست، انگار فریاد فروخورده ای سر دهد:

- گفته می شود که آدمهای اینجا اغلب خیلی از جذام می ترسیده اند، مثلاً زن کاردار کنسولگری اسپانیا.

- ها، بله، می دانم. خیلی هم می ترسید - صحبت را عوض می کند -
راجع به این زن چه چیزی بهتان گفته اند؟

- که ترسش بی معنا بوده، با این حال مجبور شده اند برگردانندش اسپانیا.
- به سلامت روحیش هم چندان اطمینانی نداشتند.

- ظاهراً چیزیش نبوده.

زن کمی از او فاصله می گیرد، این بار مستقیم نگاهش می کند. مرد حرف او را باور نکرده؟ متعجب است زن؟ شفافیت چشمهای زن را، آن سبزه آبگون را، ندیده است؟ لبخندش را چرا، دیده است پیش از این، حتماً، همان وقت که زن تنها بود و نمی دانست که نگاهش می کنند. چشمها را اما نه، ندیده است. مضطرب است مرد، چشمها را نمی بیند. نه؟

- زن چیزیش نبود، ظاهراً.

مرد چیزی نمی گوید. زن می پرسد:

— چرا راجع به این چیزها با من حرف می‌زنید؟

پ: نگاهش کنید، گاهی حالت خشنی پیدا می‌کند چهره‌اش، گاهی انگار مخدوش می‌شود زیباییش... در نگاهش چیزی از بیرحمی دیده می‌شود، یا برعکس، چیزی از عطفوت؟

— چرا درباره‌ی جذام با من حرف می‌زنید؟

— چون احساس می‌کنم که اگر سعی کنم همان چیزی را به شما بگویم که دلم می‌خواهد، آنوقت همه‌چیز بهم می‌خورد... - مضطرب می‌شود یکهو- آن کلماتی که بتواند مرا بیان کند، مرا برای شما، آن کلمات، از جانب من، که بیانم کند برای شما، وجود ندارد. بعید نیست که اشتباه کنم و بد به کار ببرم، همان کلمات را... و چیز دیگری بگویم... چیز دیگری که به ذهن آدم دیگری خطور کرده...

— درباره‌ی خودتان یا درباره‌ی لاهور؟

این یکی، برخلاف آن زن، وقتی می‌خواهد به صورت مخاطبش نگاه کند، سرش را عقب نمی‌برد. چیزی نمی‌پرسد، حرفش را ادامه نمی‌دهد، از مرد هم نمی‌خواهد که حرفش را دنبال کند.

— درباره‌ی لاهور.

آتهایی که نگاهشان به این دو است، در چشمهای مرد چیزی از نشاط می‌بینند، وافر. آتشی است انگار، افروخته از آنجا، از لاهور. آدم کمی نگران می‌شود، بی‌آنکه علتش معلوم باشد، آن‌هم وقتی مرد حاضر نیست که خانم اشترتر آزرده شود، ابداء. در این شکی نیست.

— گمان می‌کنید که شما باید...

— بله، دلم می‌خواست که شما حرفهایم را می‌شنیدید، شما، امشب. زن سریع نگاهش کرد، طوری که مرد فقط چرخش سریع نگاهش را

دید، چشمها را نتوانست ببیند. با صدای آهسته حرف می‌زند مرد.

پ: با صدای آهسته حرف می‌زند، نگاهش کنید، انگار که... مغشوش به نظر می‌رسد، قبول ندارید؟

- بعد، همین را می‌خواستم بهتان بگویم، بعد هم اینکه آدم خودش می‌داند که در لاهور بوده، در عین ناممکن بودن آنجا بودن. حالا... کسی که در این لحظه دارد با شما حرف می‌زند... همان آدم است. دلم می‌خواست که به حرفهای نایب‌کنسول لاهور گوش می‌دادید، من آن نایب‌کنسولم.
- چه می‌گوید؟

- اینکه درباره لاهور چیزی نمی‌تواند بگوید، هیچ چیز. و اینکه شما باید این را درک کنید.

- شاید لزومی نداشته.

- او، چرا. این را هم، اگر موافق باشید، باید بگویم: لاهور هنوز تجسمی از امید بوده. شما این چیزها را می‌فهمید، نه؟

- به گمانم. ولی من فکر می‌کردم که چیز دیگری هم بوده... و اینکه نیازی هم نبود که اشاره شود به جایی که شما بوده‌اید... بله، چیز دیگری هم بوده که می‌توانسته شکل بگیرد...

- شاید. متها من نمی‌دانم چه چیز. با این حال خواهش من از شما این است که سعی کنید به قضیه لاهور پی ببرید.

پ می‌گوید: راجع به چه دارند حرف می‌زنند این دو تا؟ احتمالاً اسرار کائنات را می‌خواهد برای زن فاش کند، چه اشکالی دارد؟ بهترین زن کلکته است این زن...

- دشوار است که آدم بتواند کاملاً پی ببرد - لبخند می‌زند - من یک زن هستم به هر حال... تنها چیزی که می‌بینم این است که یک امکانی بوده در

خواب و رؤیا...

– نور را هم در نظر مجسم کنید. ساعت هشت صبح است. باغهای شالیمار خلوت است. من هم نمی دانم که آدمی چون شما در آنجا حضور دارد.

– دارم مجسم می کنم، کم و بیش.

هر دو ساکت می شوند. در چشمهای هر دوشان چیز همانندی دیده می شود، دقت شاید، دقتی همانند.

– در نظر بیاورید که کسی، یک مقلد سیرکی، از خواب بیدار شده باشد.

زن این بار هم کمی فاصله می گیرد ولی نگاهش نمی کند، به ذهن خود فشار می آورد. می گوید:

– راستش، من اصلاً فکر نمی کنم.

– درست است.

چارلز روست گمان می کند که این دو دربارهٔ بمبئی حرف می زنند، دربارهٔ مقام و عنوان شغلی مرد، و نه چیز دیگر. زن تمایلی به این حرفها ندارد و حرف زدن بی وقفهاش هم به همین علت است، بی سروته می گوید، ذله هم شده است، پیداست.

– دلم می خواست می گفتید که به آن جنبهٔ انکارناپذیر لاهور پی برده اید،

کاش جوابم را می دادید.

زن چیزی نمی گوید.

– مهم برای من این است که شما، حتی شده لحظه ای، در نظر مجسم

کنید.

زن سرش را کمی عقب می گیرد، بُراق می شود. به ذهنش می رسد که

باید لبخند بزند. نمی‌زند. حالا می‌لرزد، مثل مرد.

— مانده‌ام که چه بگویم... در پرونده‌تان کلمه ناممکن قید شده است.

کلمه مناسبی است انگار این بار، نه؟

مرد ساکت است. زن دوباره می‌پرسد:

— درست است؟ جواب بدهید.

— خودم هم نمی‌دانم. سعی می‌کنم که بدانم، به اتفاق شما.

— شاید هم کلمه دیگری...

— موضوع اصلاً این نیست.

زن می‌گوید: به آن جنبه انکارناپذیر لاهور می‌ترانم پی بیرم، همین

دیروز پی بردم، البته قبلاً نمی‌دانستم.

بیشتر از این نمی‌گوید. لحظاتی ساکت می‌مانند. بعد مرد با شک و

تردید می‌پرسد:

— فکر می‌کنید چیزی هست که ما، شما و من، بتوانیم در حق من انجام

دهیم؟

— نه، هیچ چیز. شما به چیزی نیاز ندارید.

— حرفتان را قبول دارم.

رقص تمام می‌شود.

ساعت یک بعد از نیمه‌شب است. زن با چارلز روست می‌رقصد.

— کی برد این؟

— آه... یک آدم مرده...

مرده. با ادای این کلمه لبه‌ایش را جمع می‌کند زن، لبهای مرطوب و

رنگ‌باخته پایان شب. قصد زن ملامت بوده است؟ مرد این را نمی‌داند،

می‌گوید:

— برایش حرف زدید، همین تسکینش می‌دهد. برای من که طاقت فرساست، اصلاً نمی‌توانم تحملش کنم...

— بیفایده است، به گمانم نمی‌شود برایش کاری کرد.

تنهاست مرد لاهور کنار نوشگاه، نگاهشان می‌کند.

زن از سر می‌گیرد: حرفهای ما هم، در این باره، دردی را دوا نمی‌کند. دشوار است، خیلی. غیرممکن است حتی. به چیزی که باید توجه کرد، به گمان من، این است که گاهی فاجعه در نقطه‌ای رخ می‌دهد بسیار دورتر از جایی که خود فاجعه شکل گرفته است... ببینید، مثلاً انفجارهایی که در سطح زمین رخ می‌دهد سبب می‌شود تا صدها کیلومتر دورتر از محل انفجار، آب دریا بالا بیاید...

— و این فاجعه است، بله؟

— بله. و این، اصطلاحی است قدیمی، بی‌شک، ولی همچنان معتبر. نیازی هم نیست که بیشتر از این بکاوم.

گریزنده است نگاه.

بعد اضافه می‌کند: بهتر است که قضیه را این‌طور دید.

دروغ نمی‌گوید زن، چارلزروست گمانش این است. بله، دروغ نمی‌گوید. دلم هم همین را می‌خواهد، اینکه دروغ نگوید.

چهره نایب‌کنسول آرام است حالا، نگاهش کنید. مثل اینکه... مایوس؟ زن می‌گوید که نه. دروغ هم نمی‌گوید، دروغ نخواهد گفت.

خانم اشترتر واقعیت را می‌گوید.

نایب‌کنسول شامپانی می‌نوشد. کسی به طرفش نمی‌رود. صحبت کردن با او بی‌نتیجه است، به حرف کسی گوش نمی‌دهد، این را همه می‌دانند،

همه، بجز این زن، همسر سفیر.

چارلز روست بعد از رقص هم آنماری اشترتر را رها نمی‌کند. آنماری اشترتر می‌گوید: خودتان خواهید دید، همه چیز اینجا خوشایند است، فرصتش باشد می‌توان حتی مثلاً به موسیقی هم پرداخت، تنها مشکل احتمالاً همصحبتی با دیگران است. گرچه، حالا هم داریم صحبت می‌کنیم با هم، ملاحظه می‌کنید که.

نایب‌کنسول آمده است نزدیکشان، بی‌شک حرفها را شنیده است. زن می‌خندد. نایب‌کنسول هم خندیده است، تنهایی. پ می‌گوید: حالا نگاهش کنید، به راه افتاده است، از این جمع به آن جمع می‌رود، گوش می‌دهد. ظاهراً تمایلی ندارد که وارد گفتگو شود.

بادهای موسمی. حفظ سلامت طی این موسم. چای سبز داغ باید نوشید برای رفع عطش. نایب‌کنسول آیا منتظر است که زن از رقص خلاص شود؟ بعید است که بیاید سمت شما. جمعی در گوشه‌ای از تالار بلند می‌زنند زیر خنده. از بینشان یکی قضیه شام عید را نقل کرده. آیا کسی به این توجه کرده که آدم همین که به فرانسه برمی‌گردد دوستان یافته در هند را از یاد می‌برد؟

رفته‌اند کنار نوشگاه حالا، سفیر هم کنارشان است. حرف می‌زنند با هم، می‌خندند. فاصله نایب‌کنسول فرانسه با آنها زیاد نیست. بعضیهاشان گمان می‌کنند که او منتظر اشاره‌ای است تا به آنها بیوندد. بیاید اینجا، کنار ما. که البته همچو خواستی ندارند؛ و آدم فکر می‌کند که این چه سخت است، خیلی. بعضیها هم بر این نظرند که او آگو خودش بخواهد به آنها می‌پیوندد، که البته تمایلی ندارد، و اینکه فاصله فعلی بین این دو مرد را که یکیشان نایب‌کنسول لاهور است، خود همین نایب‌کنسول

می‌خواهد حفظ کند، آن‌هم به همین صورتی که امشب در اینجا حفظ شده، تقلیل‌ناپذیر. پ می‌گوید: خیلی می‌نوشد، اگر همین‌طور ادامه دهد... در حال مستی چه رفتاری ازش سر می‌زند؟

همسر کاردار اسپانیا برای آخرین بار می‌آید طرفش، با لحنی مهربان می‌گوید: از چهره‌تان پیداست که حال چندان خوشی ندارید. نایب‌کنسول به جای جواب دادن، به رقص دعوتش می‌کند.

— حالا نه فقط از جذام نمی‌ترسم بلکه دلم می‌خواهد بهش مبتلا هم بشوم، چند لحظه پیش هم دروغ بهتان گفتم.

سرخوشانه است لحن، با رنگی از مزاح. مزاح؟ چشم‌هایی گشاده، محصور در مژه‌هایی بلند که لحظه‌ای قبل چشمها را پوشانده بود. چشم‌های خندان.

— چرا این را می‌گویید؟

— چرایش را به تفصیل می‌توانم برایتان بگویم، منتها برای یک جمع، و نه برای یک نفر.

— حُب، چرا؟

— همین‌طوری، بی دلیل شاید.

— حُب، چرا؟ چقدر غم توی حرفهاتان هست. دیگر ننوشید.

مرد جواب نمی‌دهد.

آنماری اشترتر به چارلز روست می‌گوید: صدایش آن صدایی نیست که آدم وقتی می‌بیندش حدس می‌زند که باید داشته باشد. آدم چهره‌ی این و آن را که می‌بیند صدایی برایشان فرض می‌کند، که البته بعد با صدای واقعیشان جور در نمی‌آید. این در مورد او هم صدق می‌کند.

— صدایی غریبه، عاریه‌ای...

— که مال آدم دیگری است؟

— بله، ولی چه کسی، نمی دانم.

نایب کنسول رودرو قرار می گیرد با آنها. رنگ پریده است. روی نیمکت که نشسته بود اینها را ندیده بود.

دو و نیم صبح است.

— با شما که می رقصید، درباره چی حرف می زد؟ چارلز روست این را می پرسد.

زن می گوید: درباره؟ ها، جذام. می ترسید.

— در مورد صداش، حرفتان درست است. البته نگاهش هم همین طور... انگار نگاهش هم مال کسی دیگر است. تا حالا متوجه نشده بودم.

— مال چه کسی؟

— راستش، نمی دانم...

ذهنش را می کاود، بعد:

— شاید هم اصلاً عاری از نگاه است.

— به کل؟

— تقریباً. گذرا، گاهی انگار دارد.

نگاهشان با هم تلاقی می کند. چارلز روست به پایان شب و به مهمانی در جزیره ها فکر می کند.

زن با مرد دیگری حالا دارد می رقصد. و مرد با کس دیگری جز او نمی رقصد، به ذهنش هم نمی رسد.

پ می گوید: پرونده چیزی را روشن نمی کند، هیچ چیز، به نظرم هیچ چیز.

— به هر حال، همه چیز بعدها روشن می‌شود، این قضیه هم همین طور، مخصوصاً محتوای پرونده.

— چیز غریبی است، قبول ندارید؟ تازه آدم گله‌مند هم نیست.
— همین طور است.

— با این حال، خیلی از مردها هم هستند که به زور ازتان می‌خواهند که بگریید مثلاً مادرشان کی و چه جور آدمی بوده.

— نه، نه. اصلاً. نبودِ مادر خیلی هم به آدم قوت و استقلال می‌دهد. نگاهش کنید، من مطمئنم که یتیم است...

— من هم مطمئنم که، اگر هم یتیم نباشد، از خودش درمی‌آورد و می‌گوید که یتیم است.

چارلز روست می‌گوید: چیز دیگری هم در میان است که البته نمی‌توانم برایتان بگویم.

آنماری اشترتر می‌پزند: در مورد او؟
— بله.

— بیفایده است. حرفش را نزنید، فکرش را هم نکنید.

نایب‌کنسول فرانسه در لاهور دوباره تنها شده است. جای مورد
علاقه‌اش، نزدیک ورودی، را ترک کرده و حالا کنار نوشگاه ایستاده
است. همسر نایب‌کنسول اسپانیا کنارش نیست، یک ساعتی می‌شود که
رفته است توی آن یکی تالار، رقص که تمام شد رفت، دیگر هم برنگشت
اینجا. صدای خنده‌اش بلند است، مست است.

چارلز روست به فکرش می‌رسد که برود پیش نایب‌کنسول. می‌رود،
حضور سفیر مانع است، ولی می‌رود. ظاهراً چارلز روست دریافته است
که سفیر از چند لحظه پیش منتظر موقعیتی است تا با او حرف بزند.
بازویش را می‌گیرد و می‌بردش سمت نوشگاه، در دو قدمی نایب‌کنسول
لاهور که دارد لاجرعه می‌نوشد.

ساعت از سه صبح گذشته است. حالا دیگر خلیها رفته‌اند.

به نظر می‌رسد که نایب‌کنسول نمی‌رود. از همه لحاظ آدم تنهایی
است. در زندگی هم همیشه همین‌طور تنهاست؟ همیشه؟ بجای او آیا
دیگران به مقوله آفریدگار خواهند پرداخت؟ در هند چه چیز یافته است
که باعث شده تا روال زندگیش عوض شود؟ برای پی بردن به موضوع باید
رفت دیدنش؟

سفیر با صدای آهسته حرف می‌زند:

— ببینید، همسرم قرار بود به شما بگوید که ما خوشحال می‌شویم اگر

یک شب تشریف بیاورید منزل - لبخند می‌زند - متوجه هستید که، گاهی آدم علاقمند می‌شود که با این یا آن شخص بیشتر آشنا شود... اصول حاکم بر جامعه‌ای مثل اینجا، اعتبار چندانی ندارد؛ تازه، گاهی لازم است که از این جور تعهدات عدول کرد. اگر همسرم تا به حال چیزی در این باره نگفته علتش این است که ترجیح داده من پیشقدم شوم و بگویم. خُب، قبول می‌کنید؟

پ از خود می‌پرسد: اگر او امکانی می‌داشت آیا باز دلش می‌خواست که لاهور را ببیند، آن‌طور که قبلاً دیده بود؟ این را قبلاً هم می‌دانست؟ و اگر می‌دانست، آیا می‌آمد؟

سفیر احساس می‌کند که مراسم مهمانش اثر تقریباً ناخوشایندی بر چارلز روست گذاشته است. اگر آقای سفیر شوهر خوش‌قلبی است، آن‌طور که در کلکته می‌گویند و خودش هم می‌داند که من دارم به همین فکر می‌کنم، پس چرا دیگر این را به زبان می‌آورد؟ مهمانی را هم می‌شود بهم نزد، مخالفت نکرد، که این خود اقبالی است، افتخار است، البته نمی‌توان جواب رد به سفیر داد و همراه او و همسرش به جزیره‌ها نرفت و او را واداشت تا اوقاتش را امشب در اینجا در کلکته بگذراند.

بعضیها می‌گویند که آقای اشترتر با برخی از اعضای جدید سفارت رفتار شایسته‌ای دارد، و اینکه این نشانه‌ای است از محدودیتهای مجاز آینده؛ بعید هم نیست.

— با کمال خرسندی می‌پذیرم، می‌آیم.

آزماری اشترتر یقیناً به آنچه آنها به هم می‌گویند بدگمان است. می‌آید سمتشان. چارلز روست با این حال کمی دستپاچه می‌شود: دور از انتظارش است، مناسبات بیش و کم سریع جلو رفته است، و این به معنی

زایل کردن آینده است. یادش می‌آید که در کلوب کسی چیزی بهش گفته بود، راجع به اینکه سفیر قبلاً تصمیم داشته داستان بنویسد. منتها به توصیه همسرش منصرف شده، بله، همین است. چهره‌اش حالا نشان از تسلیم دارد، خرسند هم هست. اقبالی که در پی‌اش بوده به دست نیآورده است، البته اقبال دیگری نصیبش شده است، اقبالی که در پی‌اش نبوده، انتظارش را هم نداشته، یعنی همین زن جوانی که، گویا، دلباخته سفیر نبوده ولی تنهایش هم نمی‌گذاشته.

همبسته‌اند. کنار هم زندگی می‌کنند، در پایتختهای ممالک آسیایی؛ هفده سالی می‌شود. و حالا شروع پایان زندگیشان است. حالا دیگر آنقدرها جوان نیستند که آن روز، حالا هم صدا توی گوش آدم است، وقتی که زن به شوهرش می‌گفت: نباید نوشت، همین جا بمانیم، در این سوی دنیا، در چین، هند. در مورد شعر هم، کسی چه می‌داند، دست‌بالا ده شاعر از میلیونها آدم در هر قرن... کاری به این کارها نداشته باشیم، اصلاً. همین جا می‌مانیم... - و حالا می‌آید این سمت، جرعه‌ای شاسپانی می‌نوشد، بعد می‌رود به سمت مهمان تازه‌وارد.

سفیر می‌گوید: دیدستان، داشتید با نایب کنسول لاهور حرف می‌زدید. ازتان ممنونم.

پ: این هم ایشان، ملاحظه می‌کنید، آقای میکائل ریشار... نمی‌شناختیدش؟

میکائل ریشار حول‌وحوش سی است. با وقاری که از همان ابتدای ورود جلب نظر کرد. چشم می‌گوداند، دنبال آنماری اشتترتر می‌گودد. پیداش می‌کند، لبخند می‌زند.

پ: شما لابد خبر ندارید... از دو سال پیش، تمام کلکته باخبرند.

نزدیک چارلز روست، صدایی به زمزمه می‌گوید: از آن سمت نوشگاه دارد می‌آید، جام شامپانی به دست.

—کاملاً پیداست که در فکرید.

پ: هنوز اینجاست نایب‌کنسول، نگاهش کنید. دیروقت است و او هنوز اینجاست.

لازم بوده که لاهور را ببیند، تا خاطر جمع شود؟ آه! لهجه عذاب‌آوری از آن شهر یاد گرفته.

چارلز روست با خود می‌گوید که نباید حرفی به او زد، باید اجتناب کرد. هنوز میکائل ریشار را ندیده است؛ تازه، چه اهمیتی دارد؟ حواسش کجاست؟ به زن؛ ظاهراً فقط به او.

چارلز روست: هوس شامپانی کرده‌ام. از وقتی که آمده‌ام اینجا مدام دارم می‌نوشم...

این جمله سئوالی به ذهن پ خطور می‌کند: آن دوچرخه زنانه، دوچرخه خانم اشترتر، به نظر شما چه نقشی دارد؟

جواب این است: چیزی ندارم که بگویم، در مورد این انگیزه‌های...

می‌شود حدس زد که او از همان وقت که، طبق پیش‌بینی‌اش، نامزد اعزام به لاهور شده، پیش از اینکه پایش به آنجا برسد مرگ را بر لاهور احضار کرده.

زنی می‌گوید: کشیش معتقد است که اگر آدم دعا کند، خدا هم چاره‌ساز است.

کسی به طعنه چیزی می‌گوید.

نایب‌کنسول به چارلز روست می‌گوید: خودتان خواهید دید، در اینجا همان سرمستی همیشگی است.

هر دو می‌نوشتند. آنماری اشترتر در تالار دیگر است، همراه جرج کران و میکائیل ریشار، یک جوان انگلیسی هم همراه ریشار آمده است. چارلز روست تا آخر مهمانی می‌داند که در هر لحظه کجا می‌شود آنماری اشترتر را پیدا کرد.

نایب‌کنسول می‌پرسد: خانم آنماری اشترتر انگیزه زندگی به آدم می‌دهد، قبول دارید؟ - چارلز روست طفره می‌رود، جواب نمی‌دهد - شما پذیرفته می‌شوید و از معصیت میرا خواهید ماند، انکار هم نکنید، بیفایده است، من همه چیز را شنیدم. بعد می‌خندد.

چارلز روست ترجیح می‌دهد که این کنایه را به روی خود نیاورد. از لحن نایب‌کنسول پیداست که خوش احوال است. با خنده می‌گوید: - بی‌انصافی است.

چارلز روست: شما هم پذیرفته می‌شوید. هرکس به نوبت. این طوری است دیگر. به مرده می‌ماند.

- پذیرفته نمی‌شوم - همچنان با خنده - لاهور آدم را می‌ترساند. حواسم انگار پرت است. شما صدایم را می‌شنوید؟ توجه داشته باشید که من حسرت چیزی را نمی‌خورم. همه چیز روبراه است.

گمان می‌رود که او فقط مرگ را بر لاهور احضار کرده، بدون هیچ ملامتی از جانب او گواه بر اینکه آبادی و نیز ویرانی لاهور از طریق نیرویی غیر از مرگ هم میسر بوده باشد. و گاهی هم حتماً مرگ برای او زیاده از حد حضور داشته، همچون عقیده‌ای مذموم، و حتی ناصواب. از این رو، آتش را بر لاهور احضار کرده، و دریا را، بلایای زمینی و منطق و

استدلال را، و جهانی فنا شده را.

چارلز روست می‌پرسد: حالا چه شده است که این طوری حرف می‌زنید؟
نایب‌کنسول می‌گوید: چه طوری؟

— عذر می‌خواهم... همین الان، ضمن رقص، راجع به شما می‌گفتند...
شاید بد نباشد که بدانید... مثل اینکه از بابت جذام نگران بوده‌اید. جای
نگرانی نیست، می‌دانید که جذام به جماعتی سرایت می‌کند که از تغذیه
تک‌وعده‌ای رنج می‌برند... مثل اینکه حالتان خوب نیست، ها؟

نایب‌کنسول فریاد خفه‌ای سر می‌دهد از سر خشم، رنگ می‌بازد، جامش
را پرت می‌کند، می‌شکند. سکوت می‌شود. آهسته و با خشم می‌گوید:

— می‌دانستم که دیگران به غلط از قول من چیزهایی سر هم می‌کنند.
چقدر نفرت‌انگیز است...

— مگر عقلمان را از دست داده‌اید... ترس از جذام که رسوایی نیست...

— دروغ گفته‌اند... کی این چیزها را گفته؟

— خانم اشترتر.

خشم ناگهان رنگ می‌بازد، فکری به ذهنش خطور می‌کند و چیزی از
جنس خرسندی وجودش را فرامی‌گیرد.

دیگران در نمی‌یابندش.

آمناری اشترتر می‌آید توی تالار هشت ضلعی و گل‌های سرخ بعد از ظهر از
نیال رسیده را بین خانمها تقسیم می‌کند. همه با لهله می‌گویند که بهتر
است گلها را برای خودش نگه دارد. می‌گوید که از این گلها زیاد دارد،
می‌گوید که فردا در تالارهای خالی گلها حتماً... نه، می‌گوید که علاقه
چندانی به گل ندارد. گلها را سریع تقسیم می‌کند، خیلی سریع، انگار
بخوهد کاری را از سر باز کند. ده دوازده زن دورش جمع شده‌اند.

نگاه نایب‌کنسول را نمی‌شود تحمل کرد. انگار منتظر است که مهربانی یا شاید هم عشق به سراغش آید. می‌آید. به نظر چارلز روست، از میان پریشانی و آشفتگیهای حاصل از درد و محنت، نایب‌کنسول حالا سهمش را طلب می‌کند. همسر کاردار اسپانیا گل سرخ به دست از راه می‌رسد.

— وقتی خانم اشترتر بینمان گل تقسیم می‌کند معنی‌اش این است که از ما خسته شده است، عملش نشانه همین است. ولی ما هم آزادیم طوری رفتار کنیم که انگار نفهمیده‌ایم.

نایب‌کنسول جواب نمی‌دهد.

ارکستو از نو شروع می‌کند به نواختن، ولی همه آماده رفتن‌اند. می‌روند، بله، همین طور است. همسر کاردار ظاهراً کله‌اش گرم است. ژان مارک دُناش می‌گوید:

... و شما، که به لحاظ اخلاقی سختگیرید، بد نیست که این نکته را بدانید، برایتان جالب است: همه اینجا را ترک نمی‌کنند، بعضیها می‌مانند، بله، بهتان قول می‌دهم. همه این را می‌دانند. راستش، کله من کمی گرم است... پایان این مهمانها هم گاهی خنده‌دار است، آخرش، خوب گوش کنید، آخرش اینها می‌روند... خانم اشترتر گاهی می‌رود به محله بدنام کلکته... به بلومون... با انگلیسیها... و آنها هم، هر سه، از مستی روی پایشان بند نیستند... از خودم که در نمی‌آورم... از اطرافیاتان بپرسید...

قهقهه سر می‌دهد، حواسش نیست، نمی‌داند که دیگران نمی‌خندند. به راه می‌افتد. نایب‌کنسول فرانسه چشمش پایین است، جامش را گذاشته است روی میز. انگار چیزی نشنیده است.

چارلز روست می‌پرسد: این حرفها را باور می‌کنید؟

در گوشه خلوت تالار هشت ضلعی، دیگر گلی باقی نمانده است،

آنماری اشترتر در کنار شوهرش، لبخند بر لب دست مهمانان را می‌فشرد.
چارلز روست ادامه می‌دهد:

— گمان نمی‌کنم که حرفهای این زن ساختگی باشد.

نایب‌کنسول باز هم جواب نمی‌دهد. انگار حالا متوجه شده است که دیروقت است. دیگر کسی در تالار بغلی نیست. در اینجا اما سه زوج همچنان در حال رقص‌اند. حالا دیگر به راحتی می‌توان از صحن تالار گذشت. چراغهای سقف را خاموش کرده‌اند، ظرفها را برچیده‌اند.

نایب‌کنسول چارلز روست را تنها می‌گذارد. می‌رود سمت آنماری اشترتر.
چه منظوری دارد؟

مهمانها همچنان در حال رفتن‌اند، از هر سو در حال رفتن‌اند. آنماری اشترتر هنوز در همان کنج تالار هشت ضلعی است، چیزی به شوهرش می‌گوید، دست مهمانان را می‌فشرد.

در تالار دیگر انگار هنوز چند نفری مانده‌اند، بیشتر حتی. آنماری اشترتر نگران است، چشمش به سمت تالار است.

نایب‌کنسول انگار حواسش جای دیگر است، نمی‌بیند که زن سرگرم بدرقه مهمانان است، مجبور است آنجا بایستد و شب بخیر و به امید دیدار بگوید. نایب‌کنسول روبروی اوست - حضور دلسردی. مهمانان پا بست می‌کنند. نایب‌کنسول چیزی نمی‌بیند، سرش پایین است. زن متوجه نیست. نایب‌کنسول همچنان همانجا ایستاده است، با سر خمیده به پایین. مهمانان متوجهش می‌شوند، به ظن و حیرت نگاهش می‌کنند. سر را بالا می‌گیرد، به سمت زن نگاه می‌کند، چیزی نمی‌بیند. و زن، خود زن، آزرده دلی سفیر را نمی‌بیند، با اخمی ساختگی لبخند زان می‌گوید:
— اگر قبول کنم دیگر دست بردار نیستم. اصلاً میلی به رقصیدن ندارم.

مرد می‌گوید:

- دست بر نمی‌دارم.

زن با حرکتی به حکم ادب و عذرخواهی از اطرافیان، از پی مرد قدم بر می‌دارد. می‌رقصند.

- ازتان پرسیده‌اند که من به شما چه گفته‌ام، و شما گفته‌اید که دربارهٔ جذام حرف زده‌ایم، ولی در مورد من دروغ گفته‌اید. دیگر نمی‌توانید چیزی بگویید، تمام شد.

دستهای مرد سوزان است. برای اولین بار صداش دلنشین شده است.

- چیز دیگری نگفته‌اید؟

- هیچ چیز.

زن به سمت چارلز روست نگاه می‌کند. اندوهی در چشמהاست. چارلز روست غافل است. حالا نایب‌کنسول باید به خانم اشترتر بگوید که این چیزها را دیگر نباید بر زبان بیاورد - همان چیزهایی که خودش در مورد جذام برای آنماری اشترتر گفته. و این، زن را آزرده می‌کند:

- محض خوشایند شما دروغ گفتم.

یکی از سه مرد انگلیسی حالا آمده است نزدیک چارلز روست - همه چیز جفت و جور است - مرد، جوان است، همان است که همراه میکائل ریشار آمده بود. نایب‌کنسول قبلاً دیده بودش، نزدیک زمین تیس. ظاهراً از آنچه در اینجا می‌گذرد چیزی در نمی‌یابد، از نایب‌کنسول لاهور، از رفتار و هنجارش.

- اسم من پتر مورگان است، بمانید اینجا، موافقید؟

- هنوز نمی‌دانم.

نایب‌کنسول چیزی به آنماری اشترتر می‌گوید. آنماری اشترتر پا پس می‌گذارد. نایب‌کنسول او را به سمت خود می‌کشد. آنماری اشترتر سعی می‌کند بازویش را از دست او آزاد کند. تا کجا می‌خواهد پیش برود نایب‌کنسول؟ سفیر ناظر حرکات نایب‌کنسول است، قدم پیش نمی‌گذارد. زن انگار می‌خواهد فرار کند، برآشفته است، شاید هم ترسیده است.

آنماری اشترتر می‌گوید: می‌دانم چه جور آدمی هستید، نیازی نیست که بیشتر از این بشناسیمتان. خودتان را گول نزنید.
- گول نمی‌زنم.

- من زندگی را سخت نمی‌گیرم - دست خود را می‌کشد تا آزاد کند - این طوری زندگی می‌کنم. همه حق دارند، از نظر من، همه حق دارند، کاملاً، عمیقاً.

- دوباره دارید شروع می‌کنید، بیفایده است.

زن حرفش را از سر می‌گیرد:

- درست است.

- شما حالا با من هستید.

- بله.

- فعلاً - با لحنی به تمنی - با من باشید. چیزی گفتید؟

- چیزهای بی‌معنی.

- بعدش از هم جدا می‌شویم.

- کنارتانم.

- بله.

- کنارتانم حالا، اینجا، کاملاً. با شما، و نه با کس دیگر. اینجا، امشب،

در سرزمین هند.

پ می گوید: لبخند ملیحی دارد زن. و مرد آرام به نظر می رسد.
نایب کنسول لاهور می گوید: طوری رفتار خواهیم کرد که امکان اینجا
ماندنم امشب انگار میسر است.

- هیچ اقبالی ندارید.

- هیچ؟

- هیچ. البته می توانید طوری رفتار کنید که انگار اقبال دارید.

- آنوقت اینجا چه برخوردی خواهند کرد؟

- بیروتان می کنند.

- طوری رفتار خواهیم کرد که انگار امکان حمایت از جانب شما برایم

میسر است.

- خوب، حالا چرا باید ما این طور رفتار کنیم؟

- برای اینکه چیزی امکان وجود پیدا کند.

- بین شما و من؟

- بله، بین ما.

- توی کرچه هم نمره می کشید.

- بله.

- من هم خواهم گفت که این که نمره می کشد شما نیستید. ولی نه،

چیزی نمی گویم.

- آنوقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟

- کسل می شوند و نیم ساعت بعد دوباره راجع به هند حرف می زنند.

- و بعد؟

- من می روم بیانو می زنم.

این دور از رقص هم تمام می‌شود. زن فاصله می‌گیرد، با لحنی سرد می‌پرسد:

— چه شغلی را برعهده خواهید گرفت؟

— شما می‌دانید؟

— به جایی دور از کلکته اعزام می‌شوید.

— شما هم همین را می‌خواهید؟

— بله.

از هم جدا می‌شوند.

آنماری اشترتر از مقابل نوشگاه می‌گذرد، درنگ هم نمی‌کند، به سمت تالار دیگر می‌رود. همین که قدم به تالار می‌گذارد صدای اولین نعرهٔ نایب‌کنسول لاهور بلند می‌شود. این جمله را بعضیها می‌شنوند: مواظب باشید!

پ می‌گوید: سیاه‌مست است این مرد.

نایب‌کنسول می‌رود سمت پیتر مورگان و چارلز روست. نعره می‌زند:

— امشب همین جا می‌مانم.

نفس از کسی در نمی‌آید.

سفیر در حال استراحت است. در تالار هشت ضلعی سه مرد مست روی کاناپه خوابشان برده است. جام می‌گردانند برای آخرین بار. نیمی از بساط روی میزها را برچیده‌اند.

چارلز روست می‌گوید: دیگر باید برگردید منزل.

پیتر مورگان از توری سینی غذاهای برچیده ساندویچی برمی‌دارد. بعد می‌گوید که غذاها را برنچینند، که گرم‌ننه‌اش است.

پیتر مورگان می‌گوید: شما هم باید برگردید منزل.

ظاهراً نایب‌کنسول لاهور بحران سختی را می‌گذراند.

— چرا؟

نگاهش نمی‌کنند، اعتنایی هم بهش نمی‌کنند. و او باز نعره می‌زند:

— می‌خواهم اینجا بمانم، با شما. بگذارید یکبار هم که شده با شما

باشم.

وراندازشان می‌کند. بعد پیتر مورگان می‌گوید: ورنه‌اندازمان می‌کرد،

گوشه لبه‌اش کف جمع شده بود از غضب. فقط ما چند تا مانده بودیم، و

او افتاده بود وسط و در آن سکوت محض یکهو نعره کشید، از سرِ خشم.

هر جاکه رفته خودش را با خشم و غضبِ آنی انگشت‌نما کرده، با سرسام

و هذیانی نظیر این... این آدم، خشم مجسم است، همین خشمی که

شاهدش هستیم.

چارلز روست هیچ‌وقت از یاد نخواهد برد: تالاری که خلوت می‌شد،

و وسعت می‌یافت. چراغها خاموش بود. دیسها را جمع می‌کردند. همه

می‌ترسند. موقع برای نایب‌کنسول مناسب است، فریاد می‌زند.

چارلز روست می‌گوید: آرام باشید، خواهش می‌کنم.

نایب‌کنسول با فریاد: همین‌جا می‌مانم!

چارلز روست پشتِ اسمو کینگی نایب‌کنسول را می‌گیرد:

— تحمل ناپذیرید شما، تردید هم ندارم.

نایب‌کنسول به تمنی: یکبار فقط. یک شب. فقط یکبار، کنار خودتان

نگه دارید.

پیتر مورگان: امکان ندارد. ما را می‌بخشید، شخصیت شما فقط در

غیبتان برای ما جالب است.

نایب‌کنسول به حق‌حق می‌افتد، بی‌حرف.

کسی می‌گوید: چه بدبختی ای، خدایا!

بعد دوباره سکوت می‌شود. آنماری اشترتر در آستانه تالار ظاهر می‌شود. پشت سرش میکائل ریشار ایستاده است. تمام بدن نایب‌کنسول از خشم می‌لرزد، تند می‌رود سمت زن. زن تکان نمی‌خورد. پیتر مورگان جوان، نایب‌کنسول اینک از حقوق‌افتاده را بغل می‌کند و می‌بردش سمت ورودی تالار هشت‌ضلعی. نایب‌کنسول عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، انگار انتظار این را داشته است. پیتر مورگان را می‌بینیم که نایب‌کنسول را در باریکه‌راه باغ هدایت می‌کند. دو دربان در را باز می‌کنند، نایب‌کنسول می‌رود بیرون، در بسته می‌شرد. صدای نعره‌اش هنوز به گوش می‌رسد. بعد قطع می‌شرد. آنماری اشترتر به چارلز روست می‌گوید: حالا دیگر می‌توانید همراه ما بیایید. چارلز روست از جایش تکان نمی‌خورد، نگاهش می‌کند. صدایی شنیده می‌شود: ضمن خنده اشک هم می‌ریخت؟ چارلز روست به دنبال آنماری اشترتر قدم برمی‌دارد.

کسی به یاد می‌آورد: توی باغها نوای آوای هند را با سوت می‌زد. آخرین نفر از مهمانان نوای آوای هند را به یاد می‌آورد. تمام آنچه از سرزمین هند می‌دانست، قبلاً، همین آوای هند بود.

کسی با خود می‌گوید: او چه چیزی در لاهور دیده است که در جاهای دیگر نمی‌تواند ببیند؟ تعدادشان را و غبار نشسته بر جذام را دیده است؟ باغهای شالیمار را؟ منتظر بوده است که هم علاقه به لاهور دوام پیدا کند و هم، در عین حال، رؤیای ویرانی لاهور؟ حتماً. چون در غیر این صورت، با شناخت لاهور، خودش از بین می‌رفت.

در نور چراغ نفتی، سرِ بی‌مویش را می‌خاراند این جوانه‌زن، این
تکیده‌تنِ کلکته، در دل این شبِ دم‌کرده. نشسته است اینجا، در بین
شوربختان. مرده‌دل، تهی‌سر. منتظر نواله است. به راه می‌افتد، چیزهایی بر
زبان می‌آورد که کسی از آن سردر نمی‌آورد.

صدای موسیقیِ درِ پیسِ سودرِ روشن قطع می‌شود.
چیزی پشت درِ آشپزخانه جابجا می‌شود. و این هم تقسیمِ طعام.
امشب پشت درِ سفارت فرانسه ته‌مانده غذا زیاد است. کوله‌پشتیِ
سوراخ روی دوشش است، به طرزی باورنکردنی تند غذا می‌خورد،
به مشت و سُقلمه‌ها و لگدها جا خالی می‌دهد. با دهانِ پر می‌خندد،
نفسش بند می‌آید.

اشباع شده است.

باغ را دور می‌زند، آواز می‌خواند، می‌رود به سمت گنگ.

آنماری اشترتر می‌گوید: حالا می‌توانید همراهان باشید.
پیتر مورگان به سمتش قدم برمی‌دارد. نایب‌کنسول هنوز پشت نرده‌های
باغ است. صدای فریادش شنیده می‌شود.

پیکاپ دستگاه صوتی می‌چرخد. صدا پایین است، موسیقی مجلسی
است. کسی گوش نمی‌دهد. پنج نفرند حالا در تالار. چارلز روست کمی
ازشان فاصله گرفته، کنار در ایستاده است، گوشش به فریادهای نایب
کنسول است، می‌بیندش، دستهایش را گرفته است به نرده‌ها، با همان
اسموکینگ و پاپیون سیاه. نعره و فریاد تمام می‌شود. تلوتلوخوران در
مسیر رودگنگ قدم برمی‌دارد، میان جذامیها. سر و گردن حاضران سمت
صدا کشیده شده است، سر و گردان آنماری اشترتر هم همین‌طور. گوش
می‌دهند. آنماری اشترتر هم گوش می‌دهد.

جرج کران با آن چشمهای انگار بی‌مژه - مژه‌های تُنک و خوابیده‌دور
چشمخانه - نگاه منحوس می‌دارد، بجز وقتی که به آنماری اشترتر نگاه
می‌کند. حالا نزدیکش ایستاده است. از کی با هم آشنا شده‌اند؟ دست‌کم
از پکن به این طرف. جرج کران به سمت چارلز روست سر برمی‌گرداند:
- گاهی می‌رویم به بلومون، می‌نوشیم. شما هم حتماً با ما می‌آید، نه؟
- اگر اجازه بدهید.

آنماری اشترتر می‌گوید: البته اگر امشب حوصله رفتن به بلومون را

داشته باشم.

چارلز روست گرچه سعی می‌کند ولی نمی‌تواند تصویری از نایب کنسول را تجسم کند که حالا دارد حاشیه گنگ را طی می‌کند و می‌افتد روی جذامیهای خفته و بعد نعره زنان بلند می‌شود و چیزی از جیش بیرون می‌آورد، چیزی عجیب و غریب... فرار می‌کند... فرار می‌کند.

چارلز روست: گوش کنید...

— نه، دیگر نعره نمی‌کشد.

گوش می‌دهند، آنچه می‌شنوند صدای نعره و فریاد نیست، آوازی است با صدای زنانه، صدا از سمت بولوار است. اگر خوب گوش داده شود، صدای فریاد است، منتها از فاصله دور، خیلی دورتر از این بولواری که احتمالاً نایب کنسول هنوز آن را پشت سر نگذاشته است. اگر خوب گوش داده شود دقیقاً صدای فریاد است، آرام ولی در فاصله دور، در آن سوی رود گنگ.

— نگران نباشید، حالا دیگر باید رسیده باشد.

کجا زندگی می‌کند؟ ساکن کلکته نیست. برای دیدن زن به اینجا می‌آید، ماندن در کنار زن. خواستش در بر او ماندن است. آنقدرها هم که فکر می‌کند جوان نیست، سی و پنج را شیرین دارد. چارلز روست حالا به خاطر می‌آورد که او را شبی در کلوب دیده است. یک هفته‌ای می‌شود که آمده است اینجا. چارلز روست با خود می‌گوید که چیزی این دو را با هم پیوند می‌دهد، چیزی معین و مشخص، منتها چیزی که احتمالاً به عشق نمی‌انجامد. بله، ورودش را یادش است. قبل از هوق نایب کنسول به یادش آمده بود، همان چشمهای تیره و موهای سیاه. هیچ بعید نیست که شبی در کنار هم بمیرند، در مهمانخانه‌ای در چاندرا ناگور، بعد از رفتن

به بلومون، در دل شب. و احتمالاً در فصل بادهای موسمی تابستان. می‌شود گفت که برای هیچ، یا به دلیل یکنواختی زندگی. چارلز روست انگار می‌خواهد بنشیند. کسی راهنمایی نمی‌کند. زن زیرچشمی هوایش را دارد: احتمالاً چارلز روست هنوز به هوای لطیف جزایر و به گردش عصر در اطراف چاندرناگور میلی ندارد، به‌رغم این همه درایت؟ مرد دیگری روی این صندلی نخواهد نشست. چارلز روست برای اولین بار احساس می‌کند که در کانون کشیشان کلکته استعماری است. هنوز می‌تواند انتخاب کند، برود یا بنشیند. زن حتماً ناظر بر اعمال چارلز روست است. خود چارلز روست هم این را می‌داند، مطمئن است؛ می‌لمد توی صندلی. چه ملالی، و قرین سعادت در واقع. زن چشم پایین می‌اندازد، به زمین نگاه می‌کند، هیچ تردیدی ندارد که چارلز روست امشب اینجا می‌ماند. و این حتمی است.

پیتر مورگان سر برمی‌گرداند. می‌گوید:

– شبی برای خواب، و بروفق مراد. به او گفته بودم که تو، آنماری اشترتر، علاقه‌ای به او نداری، که بهتر است کنار بروی. سیاه‌مست بود. می‌دانی، حرفهایت را شنیده بود که گفته بودی می‌خواهی به بلومون بروی. خودش این را گفت، برای همین هم خود را مجاز دانسته. زنی که به بلومون می‌رود... فکرش را بکن.

چارلز روست می‌گوید یکی از خانمهای مهمان برایشان از بلومون حرف زده.

آنماری اشترتر از پیتر مورگان می‌پرسد: و او چی گفته؟

– خندیده. چیزهایی هم از همسر سفیر فرانسه در تالاریخ بلومون گفته. از یک زن دیگر هم حرف زده، بقیه‌اش را دیگر نمی‌دانم.

جرج کران می‌گوید: می‌بینی؟ بهت گفته بودم که در کلکته همه خبر دارند. ککت هم نمی‌گزد، ها؟ بسیار خب - مکث، بعد: - چیز غریبی است، این مرد تمام فکر و ذکر تان را مشغول کرده - بعد رو می‌کند به چارلز روست - شما با هم حرف می‌زدید، دیدمتان. دربارهٔ هند؟

- بله، لاقل از نحوهٔ حرف زدنش می‌شد این‌طور برداشت کرد، ولی به نظر من قصدش لوذگی بود...

میکائیل ریشار برآشفته است:

- می‌خواستم خدمتش برسم، آنماری اشترتر جلوم را گرفت. متأسفم، خیلی هم متأسفم.

آنماری اشترتر: بعید است که بتوانی تحملش کنی.

- و تو؟

شانه بالا می‌اندازد، نرم، و لبخند می‌زند:

- آه! من اصلاً. به هر حال ارزش آن را ندارد که این‌طور همه بنشینند و

بهش فکر کنند.

- راجع به چی با او حرف زدی؟

آنماری اشترتر می‌گوید: راجع به جذام.

- فقط راجع به جذام... بسیار خُب.

- بله.

میکائیل ریشار به چارلز روست می‌گوید: مثل اینکه نگرانید.

- پیش آمد امشب، چیز خشنی بود.

- مشخصاً چه چیز؟ می‌بخشید البته، چون من اینجا نبودم...

- طرد برای همیشه، از اینجا... فکر و ذکرش به گمانم همین است - رو

به آنماری اشترتر - به نظرم از مدتها پیش می‌خواستی با شما آشنا شود.

صبحها هم که می‌رفته اطراف زمین تنیس، به نظر من، به همین خاطر بوده. به آنماری اشترتر نگاه می‌کنند، منتظر پاسخ‌اند، ولی او رغبتی نشان نمی‌دهد.

پیتر مورگان: منظورتان این است که آنماری اشترتر...
- معلوم است.

پیتر مورگان می‌پرسد: اطراف زمین تنیس دنبال چی می‌گردد؟
آنماری اشترتر: چه می‌دانم.

صدایش مهربان است، نوک ظریف سوزنی است که آزار نمی‌رساند: می‌داند و می‌بیند که چارلز روست لحظه‌ای چشم‌اش بر نمی‌دارد. می‌گوید:
- قدری می‌رود، قدری دنبال چیزی است.

پیتر مورگان: راجع به این بابا دیگر بس کنیم.
بیست و چهار ساله است، و اولین بار است که به هند می‌آید. جرج کران، بهترین مخاطبِ اوست.

فریادهای صدای گرفته هنوز در حاشیه گنگ ادامه دارد. چارلز روست از جا بلند می‌شود.

- می‌روم ببینم آیا سالم رسیده است منزلش یا نه، اینجا نمی‌شود ماند... تا آنجا بیشتر از پنج دقیقه راه نیست.

پیتر مورگان: احتمالاً از روی ایوان فریاد می‌زند. تنها کاری که می‌توانید بکنید این است که متقاعدش کنید تا، به قول خودتان، این ناکامی را بپذیرد.
آنماری اشترتر: به حال خودش بگذارید، بهتان قول می‌دهم که...

چارلز روست دوباره می‌نشیند. از نگرانش کاسته می‌شود. قضیه مهمی نبوده، اعصاب و خستگی هفته‌های اخیر.

- حق با شماست، بی‌شک.

— به چیزی نیاز ندارد.

پیتر مورگان و جرج کران به طور معمول مکالماتشان باید به همین سیاقی باشد که امشب با هم دارند. در مورد نحوه گذران اوقات زن گدای پریشان کلکته حرف می‌زنند، زنی که به خوبی تشخیص می‌دهد کجاها می‌شود شکم سیر کرد.

چارلز روست اصلاً لب به خنده باز نمی‌کند. میکائل ریشار آدمی است خیالپرداز، و حالا درباره نایب‌کنسول از آنماری اشتترتر سؤال می‌کند تا بداند که این زن راجع به او چه فکر می‌کند.

— به گمان من، حال و هوایش را که آدم نگاه می‌کند، وقتی ساکت و بی حرف باشد، چیزی تو چشمهاش هست... انگار به چیزی نگاه می‌کند که دیگر نیست، که از بین رفته است، که همین حالا از دست داده است... چیزی که همیشه جلو چشمش بوده... فکری، اندیشه‌ای شاید. ویرانی اندیشه... فعلاً بیشتر از این نمی‌دانم.

— فکر نمی‌کنی که شوربختی منشأ این حالات باشد؟

آنماری اشتترتر می‌گوید: گمان می‌کنم که این طور آدمی باشد، شوربخت باشد. چه چیزی را ممکن است از دست داده باشد که مثلاً دیگر نتواند شاهدش باشد؟

— احتمالاً همه چیز را.

— کجا؟ در لاهور؟

— شاید، شاید. اگر چیزی برای از دست دادن داشته، مطمئناً در لاهور بوده، احتمالاً در آنجا از دست داده.

— و در بازگشت، چه چیزی را در آنجا ممکن است به دست بیاورد؟

— هنگام شب بوده که توی دل سیاهی شلیک کرده، بله؟

— ها، بله. احتمالاً اتفاقی، و به سمت مردم.
 — حتماً همین‌طور بوده، چون در روز روشن آدم می‌داند به کی شلیک می‌کند.

— توی باغها نوای آوای هند را با سوت می‌زند.
 جرج کران و پیتر مورگان شانه به شانه هم نشسته‌اند، با هم حرف می‌زنند، می‌گویند که خیلی عجیب است که این زن تا حالا به جذام مبتلا نشده است، در جذام وول می‌زند، می‌خوابد، صبح به صبح تجزیه می‌شود، تمام وجودش، هنوز هم...
 آنماری اشترتر از جا بلند می‌شود، به چیزی انگار گوش می‌دهد. پیتر مورگان می‌گوید:

— صدای همان زن است، گوش کنید... توی بولوار دارد آواز می‌خواند...
 یک روز سر فرصت باید بروم بینمش، به هر حال...
 پیتر مورگان: چیزی دستگیرت نمی‌شود، موجود کاملاً دیوانه‌ای است.
 دور می‌شود صدای آواز.

— مگر ممکن است؟ نکند دارم اشتباه می‌کنم... ما در اینجا هزارها کیلومتر از هندوچین دوریم... چطور ممکن است که این زن...
 جرج کران: خبیر دارید که پیتر درباره‌ی این آواز ساوانا کیت کتاب می‌نویسد. لبخند می‌زند پیتر مورگان برای اولین بار.
 — خونم به جوش می‌آید از محنت هند. کتاب هم کار همه‌مان است، بیش و کم، نه؟ و کسی از این محنت و درد نمی‌تواند چیزی بگوید مگر اینکه نیش بر ما ثابت شود... من یادداشت‌هایم را درباره‌ی این زن در ذهنم ضبط می‌کنم.

— چرا درباره‌ی این زن؟

– چون دیگر هیچ اتفاقی برایش نمی افتد، حتی جذام.
چارلز روست: هر کدام از ما یک هند برای خودمان داریم. هند من،
هند شما، هند این، هند آن – لبخند می زند – کاری که می توان انجام داد،
کاری که شما می کنید، به نظر می رسد که... راستش، نمی دانم... توجه
دارید که، من شما را نمی شناسم... تمام هندهایش را باید مجموعه کرد...
– هند نایب کنسول هم هند رنج و محنت است؟

– نه، ابد.

– پس چه چیز را جایگزین کرده است؟

– هیچ چیز.

میکائل ریشار: همه مان دیگر بومی شده اینجاییم، شما هم همین طور.
کافی است مثلاً پنج هفته ای اینجا باشیم، یا حتی سه روز. بعدش دیگر...
– ببینم روست، هنوز از بابت نایب کنسول نگرانید؟

– نه... گفتید بعدش، بعدش چی؟

– ای... بعدش... بعدش دیگر حسابی سرخورده می شوم، بیشتر به دلیل
این نایب کنسول تا مثلاً گرسنگی و قحطی ای که همین حالا در بندر مالابار
پیدا می کند... به نظر شما این مرد دیوانه نیست، یک دیوانه به تمام معنا؟
– نمره که می کشید آدم به یاد لاهور می افتاد... از روی ایوان محل
اقامتش، در دل شب، نمره می کشید.

جرج کران: آنماری هم هند خودش را دارد، منتها هند ایشان با هند ما
نمی آمیزد.

بعد می رود طرف آنماری اشترتر، تند و گذرا می بوسدش.

پتر مورگان می گوید: حالا باید برای نایب کنسول اشک ریخت؟

آنماری اشترتر: خیر.

به نظر نمی‌رسد که دیگران نظری داشته باشند.
 عصارهٔ برنج و شامپانی می‌آورند. هوا خنک شده است. صدای بارش
 باران می‌آید، بر کلکته، بر نخلها. کسی می‌پرسد که آیا به بلومون می‌روند
 یا نه. قطعاً نمی‌روند، خیلی دیر است. ترجیح می‌دهند همین جا بمانند.
 جرج کران می‌گوید: می‌دانی که، من دوباره برگشتم پکن. بله، توی
 کرچه‌ها می‌دیدمت. تمام شهر راجع به تو برایم می‌گفتند.

آنماری اشترتر به چارلز روست می‌گوید: لابد می‌دانید، بلومون هم
 کاباره‌ای است مثل کاباره‌های دیگر. اروپاییها جرئت نمی‌کنند قدم به آنجا
 بگذارند، علتش ترس از جذام است، منتها می‌گویند که آنجا عشرتکده است.
 چارلز روست با خنده می‌گوید: آن بابا لابد از همچو جایی خبر نداشته.
 صدای تندر دور می‌شود.

آنماری اشترتر لبخندزنان می‌پرسد: انتظارش را داشتید که به هند
 بیایید؟ به گمانم همهٔ آدمها انتظار چیزی را می‌کشند، انتظاری شبیه این
 انتظار.

دوباره فریاد آرام کلکته به گوش می‌رسد.
 — این درست است که پنج هفته‌ای که اخیراً در کلکته گذراندم روزهای
 سختی بوده، گرچه در عین حال این یک قاعدهٔ کلی است، در اینجا هم،
 چه می‌دانم، نشانه‌هایی از چشم‌براهمی می‌بینم، ولی...
 — شاید ترجیح می‌دهید که به جایی دیگر اعزامتان کنند.
 — به جاهای دیگر، به همه جا، در اولین فرصت.
 میکائل ریشار حرف را می‌کشاند به نایب‌کنسول:
 — گفته می‌شود که توی پرونده‌اش کلمهٔ غیرممکن قید شده.
 — چی غیرممکن بوده؟

— ببینم آنماری، او چه توقعی از تو داشته؟
آنماری اشترتر گوش تیز می‌کند، انتظار چنین سئوالی را از جانب
میکائل ریشار نداشته است.

— آه! روشن نیست.

— شاید نایب‌کنسول لاهور هم همین صفات را داشته؟ یعنی یکی از
آدمهایی است که خواهان این زن هستند و می‌پندارند که همجواری با او
احتمالاً باید نوعی فراموشی به بار آورد.
لبخند آنماری اشترتر محو است.

میکائل ریشار می‌پرسد: در پرونده دقیقاً چه چیزهایی ذکر شده؟
آنماری اشترتر: آه! از جمله اینکه شبها به طرف باغهای شالیمار
شلیک می‌کرده.

— و آیا به همین دلیل بوده که محل اقامتش را، در کلکته، ترک کرده؟
آنماری اشترتر می‌خندد:

— نه، به هیچ وجه.

— در لاهور به آینه‌ها هم شلیک می‌کرده.

— جذامیها شبها توی باغهای شالیمارند.

— طی روز هم هستند، زیر سایه درختها.

— احساس دلتنگی هم می‌کرده، شاید برای زنی که در جایی با هم

آشنا شده‌اند...

— می‌گوید که تا حالا هیچ وقت... نمی‌دانم چقدر درست است...

پیتر مورگان می‌گوید: این چیزها را، تقریباً مطمئنم، گمان کرده که باید
انجام دهد، چون همیشه با این فکر زندگی کرده که بالاخره روزی باید
دست به یک اقدام قطعی بزند، و به دنبال آن...

زن با لبخند حرفش را شروع می‌کند:

— همین‌طور است. او فکر کرده که لازم است با اقدامی عجیب و غریب از شرّ ماجرا خلاص شود، آن هم خودش، به‌گمانم، و نه کس دیگر.

— اقدام عجیب؟

— خشم، غضب، چه می‌دانم...

— در این خصوص چیزی به تو نگفته بود؟

آنماری اشترتر: حتی یک کلمه.

میکائل ریشار: پس، بر چه اساسی این را می‌گویی؟

پیتر مورگان جواب می‌دهد: براساس اینکه او به هر حال حق و حقوقی هم دارد، در مورد دیگران، در مورد نگرانی‌هایشان، در مورد مهر خانم اشترتر. کلکته خفته دوباره در دوردست دندان بهم می‌ساید.

جرج کران با خنده می‌گوید: سه ماه است که این روزنامه‌نگاران همین‌طور لنگر انداخته‌اند و می‌خورند و می‌خوابند.

زن می‌گوید که آنها به علت مشکلات در اخذ ویزا در کلکته گرفتار شده‌اند، قرار بوده بروند چین. می‌ترسند. نگران جان‌شانند.

— برای آفت زنگ‌زدگی برنج در بندر مالابار چه کاری از دستشان برمی‌آید؟

— هیچ. ذهنیت جمعی ندارند. بنابراین، کار جدی هم نمی‌کنند.

— هشت روز انتظار توی صف، برای یک چارک برنج، متظر عذاب و مشقت هم باید باشید جناب روست.

— آماده‌ام.

آنماری اشترتر: نه. آدم بهش فکر می‌کند ولی هیچ‌وقت گرفتارش نمی‌شود. ذلت‌بارتر از این است که فکرش را می‌کنیم.

— خودکشی اروپاییها در ایام قحطی... گرچه از قحطی نمی‌میرند، با این حال، چیز غریبی است.

جرج کران می‌پرسد: آنماری، آنماری من، شوبرت می‌نوازد...
— کوک ندارد پیانو.

— رو به موت که شدم حتماً خبرت می‌کنم که بیایی برام شوبرت بزنی. پیانو هم چندان ناکوک نیست، فقط از جمله خوشت آمده: پیانو کوک ندارد... رطوبت اینجا آنقدر زیاد است...

— راستش، جمله‌ای که گفتم، یک جور فتح باب است. و همچنین فتح بایی در دلنتگی.

چارلز روست به او لبخند می‌زند.

— به‌گمانم شامل شما هم می‌شده، جمله‌ای که گفتم.

— بله.

همگی می‌روند به اتاق پذیرایی مجللی که چارلز روست اولین بار آنماری اشترتر را در آنجا دیده بود، همان اتاقی که گمان می‌کرد دیگر هیچ‌وقت پایش به آنجا نخواهد رسید. اتاقی در عمارتی به سبک کلاه‌فرنگی و مشرف به باغ بزرگی نزدیک زمینهای تنیس. پیانو کنار دیوار و نزدیک کاناپه است. آنماری اشترتر شوبرت می‌نوازد. میکانل ریشار پنکه‌های سقفی را که خاموش می‌کند سنگینی هوا روی شانه‌ها احساس می‌شود. چارلز روست می‌رود بیرون، برمی‌گردد، همانجا روی پله و رودی می‌نشیند. پتر مورگان، ضمن لمیدن روی کاناپه، حرف از رفتن می‌زند. میکانل ریشار آرنجش را به پیانو تکیه داده، چشم دوخته است به آنماری

اشترتر. جرج کران کنار آنماری اشترتر نشسته است، چشم‌هایش را بسته است. از سمت باغ بوی مانداب می‌آید؛ حتماً از دریاست، وقت جزر است حالا. عطرگس خرزهره‌ها، و تلخی طاعونی نفعه مرداب، و بعد هم این جریان سنگین و لخت هوا، درهم می‌آمیزند، تجزیه می‌شوند. برگردان قطعه موسیقی تا به حال دوبار تجدید شده، و این سومین بار است که دارد شروع می‌شود. باید منتظر بعدی بود. و این هم بعدی.

مقابل قفسه خالی نوشگاه تالار هشت ضلعی، جرج کران می‌گوید:
... هوا که گرم می‌شود، بله، توصیه‌ی سودمند، فقط باید چای سبز نوشید،
داغ... تنها همین نوشیدنی عطش را فرومی‌نشانند... از نوشیدنیهای سرد باید
پرهیز کرد... فقط چای، آن هم تلخ، گس... خوب، بعدش آدم خواهانش
می‌شود... و این، حکمت فصل بادهای موسمی است.

روزنامه‌نگاران مست لمیده‌اند روی میله‌ها. سر برمی‌گردانند، غرولند
می‌کنند، بریده‌بریده چیزی می‌گویند، دوباره می‌روند توی لای چُرت‌زدن.
میکائیل ریشار بر این نظر است که رفتن به هتل پرنس ولز هم بدفکری
نیست. برای چارلز روست توضیح می‌دهند که این هتل مجلل هم، مثل
ویلای سفیر، توی همین جزیره است.

قرار است ساعت چهار، بعد از خواب بعدازظهر، همگی بروند آنجا.
میکائیل ریشار به چارلز روست گفت:

— شما هم بیایید، شالیزارهای دلتا را هم می‌بینید، دیدنی است.
همدیگر را نگاه می‌کنند. لبخند می‌زنند. بیایید، با ما می‌آیید؟ بله؟
نمی‌دانم.

آتماری اشترتر همراه چارلز روست است. از باغ می‌گذرند. ساعت
شش است. زن مسیری راه، پایین‌تر از ابرها، نشان می‌دهد. نور کدر است.
زن می‌گوید: دلتای رود گنگ هم مسیرش از این سمت است - سمتی که

آسمان همچون توده‌ای است خیره‌کننده از علفهای سبز تیره.

مرد از خرسندی‌اش می‌گوید. زن جواب نمی‌دهد. مرد چشمش می‌افتد به لکه‌های پومست آفتاب‌سوخته زن، لکه‌های کمرنگ. متوجه می‌شود که زن زیاد نوشیده است، که نگاه توی چشمهای روشنش رقصان است، سرگشته است، این همه را به ناگهان می‌بیند. و این هم، بله، درست است، این هم دانه‌های اشک.

چه شده است؟

آثماری اشترتر می‌گوید: چیزی نیست، نور آفتاب... مه که باشد آفتاب طاقت فرسامست...

مرد قول می‌دهد، می‌گوید که امشب همراهشان خواهد بود. قرار می‌گذارند همین‌جا همدیگر را ببینند، همین‌جا، سر ساعت مقرر.

مرد در کلکته راه می‌رود. در فکر اشکهاست. در خیال، زن را می‌بیند، در مهمانی. می‌کوشد به کم‌وکیف قضیه پی ببرد، با تفسیر و تعبیرها کلنجار می‌رود، اما تعمق نمی‌کند. یادش می‌آید که در غربی نگاه همسر سفیر، از همان اول شب، اشکهایی جمع شده بود، به انتظار صبح.

اولین بار است که او در اینجا طلوع خورشید را می‌بیند، و نخلهای آبی را در دوردست. در حاشیه رود گنگ جذامیها و سگهای درهم لولیده اولین حصار را می‌سازند، حصاری پهن، اولین حصار شهر. رو به موت‌شدگان از گرمسنگی خیلی از اینجا دورند، جنب‌وجوش گسترده شمال، آخرین حصار را می‌سازد. نور، نور طلوع خورشید است، به هیچ نور دیگری شباهت ندارد. در مرارتی فرجام‌ناپذیر، واحدبه‌واحد، شهر از خواب بیدار می‌شود.

آنچه بیش از هر چیز در حاشیه رود گنگ به چشم می‌خورد حصارِ اولین است. ردیف کنار هم یا گاهی به صورت دایره‌ای دور هم تا چشم کار می‌کند زیر درختها دراز کشیده‌اند. گاهی با هم حرف می‌زنند. چارلز روست در خیال به وضوح می‌بیندشان، و این منظر روزبه‌روز گسترده‌تر می‌شود. در خیال حالا می‌بیند که از چه ماده‌ای ساخته شده‌اند، از ماده‌ای ترد، و چیزی شبیه خلطی روشن که در بدنشان جاری است. لشکری از آدمها، با ناله و آوایی کم‌رنگ، آدمهایی ساخته از ناله و کله‌ای پُر‌نُده، بی‌درد. چارلز روست به راهش ادامه می‌دهد.

خیابان عمود بر رود گنگ را پیش می‌گیرد تا از ماشینهای آپاش که به‌کندی از انتهای بولوار پیش می‌آیند دور بماند. چشمش به آنماری اشترتر می‌افتد که توی باغ سفارت با جامه‌ای سیاه و سری رو به پایین پرسه می‌زند. هفده سال گذشته است: زورق بادبانی کُندگذر، مکونک را آرام به سمت ساواناکت طی می‌کرد، پهنهٔ آب در حد فاصل جنگل بکر و شالیزارهای خاکستری، و هنگام شب خوشه‌هایی از حشرات چسبیده به حشره‌کُشهای آویخته از سقف. جالب است که آن بیست و دو سالهٔ توی قایق در خیالش شکل نمی‌گیرد، نمی‌تواند جوانی این چهره را تجسم کند، و این چشمهای معصوم خیره به آنچه حالا می‌بیند. پا سست می‌کند. به این زودی هوا خیلی گرم شده است. باغها از این سوی شهر پیداست، عطر حزن خزره‌رها در هوا پراکنده است. سرزمین خزره‌رها. از این نوع گل هیچ‌وقت این همه ندیده است، هیچ‌وقت، هیچ‌جا. امشب زیادی نوشیده است، زیاد می‌نوشد، سنگینی روی دوش، قلبی که دارد از جا کنده می‌شود. صورتی خزره‌رها با سپیدی صبح در هم می‌آمیزد. جذام تلنبار شده بر هم جابجا می‌شود، تکان می‌خورد، ولو می‌شود. مرد حالا

به زن فکر می‌کند، می‌کوشد فکر کند، فقط به او: نشسته بر نیمکت، حجمی به هیئت زنی جوان، در برابر رودخانه، نگاهش به روبروست. نه، مرد نمی‌تواند آن را از دل تاریکیها بیرون کشد. فقط فضای اطراف زن را می‌تواند ببیند: جنگل، رود مکونگ. بیست تایی می‌شوند، کپیده درهم در خیابان خاکی. بداحوال است زن. اشک می‌ریزد شبها. ظاهراً باید برگردانندش به فرانسه. اطرافیان‌ش بی‌مناکند، مدام حوف می‌زنند، با صدای بلند. دورند نرده‌ها. نگهبانان، یونیفورم خاکی‌رنگ به تن، حالا هم مثل سراسر زندگیش مواظبش هستند. فریاد دلتنگیش شنیده می‌شود. در برابر چشم دیگران، می‌افتد. ولی حالا نه، خاموش نشسته است روی نیمکت، آقای اشترتر از راه می‌رسد، از جا بلندش می‌کند می‌برد توی قایق دولتی، بهش می‌گوید: شما را می‌گذارم اینجا، به حال خودتان، شما آزادید و می‌توانید برگردید فرانسه، اصلاً نگران نباشید، در مورد او هم، منظورم چارلز روست است - از رفتن می‌ماند - بله، او در آن دوره از زندگی آنماری اشترتر، هنوز بچه بود.

هفده سال طول کشید تا چنین شبی پدید آید. در اینجا، و چه دیر، چه دیر. برمی‌گردد به حاشیه رود گنگ. پرسه می‌زند. خورشید آمده است بالا، هاله زنگاری‌اش بالای صخره‌ها و در تارک نخلها به چشم می‌خورد. دود کارخانه‌ها جداجدا راست به سوی آسمان کشیده می‌شود. به همین زودی گرما نفس‌گیر شده است. آسمان سمت دلتا به قدری تیره است که شلیک توپها در دل آسمان انگار باعث می‌شود تا عصاره چوب از آسمان بچکد. بادی نمی‌وزد. ابرها کلکته را از سعادتی که همان وزش نسیم صبحگاهی است محروم کرده است. و این هم مسکینان در دوردست، همواره همان جذامیهایی که در جذام وُول می‌خورند، با خنده‌های

مضحک، در سكرات بی فرجامشان. و بعد هم ناگهان نایب‌کنسول را می‌بینیم، ریدوشامبر به تن در ایوان محل اقامتش ایستاده است، چشمش به چارلز روست است که پیش می‌آید. دیر است. برای گردش کوتاهی، دیر است. یادش است که او بهش گفته بود آسم خفیفی دارد و صبحها همین‌که خورشید بالا می‌آید و رطوبت شروع می‌شود، زود از خواب بیدار می‌شود. صدای تیز نایب‌کنسول را از این فاصله هم می‌تواند بشنود، اگر بگوید: خب، دوست عزیز، همیشه در این ساعت برمی‌گردی منزل؟ ولی نه، اشتباه می‌کند، این را نمی‌گوید، چیز دیگری می‌گوید:

— بفرمایید بالا چند دقیقه، بعد به کارهاتان می‌رسید، کمی دیرتر کمی زودتر زیاد فرق نمی‌کند... با این گرما، آدم خوابش نمی‌برد، همه‌اش کابوس!

صدای همان صدایی است که حدس زده می‌شد، تیز، عیناً. بالاخره اعصاب نایب‌کنسول کی دست‌از‌سرسش برمی‌دارند؟ چارلز روست تمایلی ندارد که برود پیش نایب‌کنسول. نایب‌کنسول اصرار می‌کند:

— ده دقیقه فقط، خواهش می‌کنم.

باز هم امتناع می‌کند، می‌گوید که خیلی خسته است، و اینکه اگر منظور... بحث دربارهٔ واقعهٔ ناچیز دیشب است، من در بند این چیزها نیستم. ولی نه، منظور نایب‌کنسول بحث در این باره نیست: نه، صبر کنید، الان می‌آیم پایین.

چارلز روست منتظر نمی‌ماند، راه می‌افتد. به مهمانی فکر می‌کند. به او چه خواهد گفت؟ باز هم باید دروغ بگوید؟ دیر است. نایب‌کنسول می‌گیردش، بازویش را می‌گیرد، به عقب می‌کشدش. ده دقیقه که می‌توانید بیایید بالا.

— بگذارید بروم، حوصله بحث با شما را ندارم...

نایب‌کنسول بازویش را رها می‌کند، سر می‌اندازد پایین. در این لحظه چارلز روست نگاهی به او می‌اندازد، می‌فهمد که بیخوابی کشیده است. سعی هم کرده که بخوابد؟ نه، اصلاً. خسته هم هست، خودش هم نمی‌داند، چنین احساسی هم ندارد.

— می‌دانم، آدم کسل‌کننده‌ای هستم.

— نه، نه. چارلز روست بهش لبخند می‌زند. — نه، چرا؟... فقط خیلی خسته‌اید، همین.

— یادم نیست چه چیزهایی گفته‌ام.

— من هم یادم نمی‌آید.

حالا توی اتاق نایب‌کنسول هستند. روی میز ناهارخوری یک قوطی قرص خواب آور دیده می‌شود، و یک نامه باز: ژان مارک عزیز.

— مثل اینکه خیلی وراجی کرده‌ام... راجع به قضیه بلومون... حواسم پرت بود... به خودم اجازه هر کاری را می‌دادم... اعتراف می‌کنم که بی‌نزاکتی‌ام را نمی‌شود نادیده گرفت، ولی، آیا...
ادامه نمی‌دهد.

— برای همین حرفها خواستید که بیایم اینجا؟... نه، ما نیامده‌ایم اینجا که...

— بله، تا حدودی هم برای همین حرفها.

از سمت ورودی صدایی شنیده می‌شود، بی‌آنکه دیده شود، کسی انگار دارد کفش واکس می‌زند. نایب‌کنسول با حرکتی سریع در را محکم کیپ می‌کند.

— صداشان را هم نمی‌توانم تحمل کنم، اصلاً نمی‌توانم، وقتی بیخوابی

کشیده باشم...

— می دانم. این موضوع، همین که بهش اشاره می کنید، کاملاً مشهود است.

نایب کنسول قد راست می کند، می خندد. دارد همان نقشش را ایفا می کند، آدم خستگی ناپذیری است.

— جدی می گوید؟

— بله.

— ولی من برای گفتن چیز دیگری ازتان خواستم که بیاید بالا. پوزخند می زند. — می خواستم بدانم که... حقیقتاً، آقای رومست، در کنار این زن بودن واقعاً اقبالی است برای شما؟

— نه.

نایب کنسول می نشیند روی تخت. چشم از چارلز رومست ایستاده کنار در برداشته است. تند حرف می زند، چیزی از هراس رخنه کرده است توی نگاهش. چارلز رومست سایه ترس را حس می کند. نایب کنسول از روی تخت بلند می شود، می آید این سمت، چارلز رومست پا پس می گذارد.

— نشانه محنت است همه اینها. نباید به او دل بست، آقای رومست.

— نمی دانم چرا این حرفها را می زنید... چه چیزی را می خواهید پیش

بکشید؟

سعی می کند دوباره بازوی چارلز رومست را بگیرد، می گوید: بنشینید -

صندلی را می کشد جلو، می گوید:

— قضیه شخصی مطرح نیست، آن هم با زنی که تمایلی به این چیزها

ندارد، توجه می کنید؟ من چیزی را نمی خواهم پیش بکشم. برای من

بی تفاوت است که...

لبخند می‌زند، دست‌هاش اُمّی لرزد. چارلز روست باز پا پس می‌گذارد:
 - خسته‌اید انگار، بروید بخوابید.

نایب‌کنسول با حالتی سنجیده تأیید می‌کند. خستگی را می‌شناسد، خوب می‌شناسد. می‌پرسد که بعد راجع به چی صحبت کردند و چه کسانی آنجا بودند. چارلز روست از چند نفر اسم می‌برد، می‌گوید که راجع به هند صحبت کردند.

نایب‌کنسول می‌پرسد: او هم از هند حرف زد؟ فقط او از هند حرف می‌زند - منظورش آمارهای اشترتر است - بیایید روی ایوان، آنجا هوا بهتر است، توی اتاقها هنوز گرم است.

- فقط راجع به هند، آن هم خیلی کم.

نایب‌کنسول می‌گوید که آمارهای اشترتر قشنگ است، از چشم او زن قشنگی است، از چهره قشنگش می‌گوید، و اینکه در جوانی احتمالاً به قشنگی حالا نبوده. می‌گوید عجیب است که نمی‌تواند چهره جوانی او را مجسم کند، دوران جوانی زن را.

چارلز روست چیزی نمی‌گوید. باید چیزی بگوید و به این حرفهای به قول خودش هذیانی خاتمه دهد؛ می‌گوید:

- ببینید، این‌طور که من فهمیدم، بلومون هم مثل بقیه کلوبهای شبانه است، با همان شامپانی و غیره. منتها تا دیروقت باز است، برای همین هم اغلب به آنجا می‌روند.

نایب‌کنسول به طارمی تکیه داده است، صدایش شکسته است حالا. صورتش را گذاشته است روی پنجه‌های بسته‌اش. می‌گوید:

- فرقی نمی‌کند، بلومون یا جای دیگر... به هر حال، زنی است بی‌حسن و لطف، بله... مهم نیست... من یا شما. می‌شود خودمانی راجع به این

موضوع حرف زد... برای من، زن جذابی است، خیلی.

چارلز روست چیزی نمی‌گوید. چراغهای خیابان خاموش می‌شود.
نایب‌کنسول: خطا کردم دیشب، خطا پشت خطا. دلم می‌خواست
راهنماییم می‌کردید. چطور می‌شود غلبه کرد...

- نمی‌دانم.

- اصلاً.

- نه، باور کنید. زن... توداری است، گمان می‌کنم. نمی‌دانم. امروز
صبح - چارلز روست با خود می‌گوید: می‌خواهم نکته‌ای را بهش بگویم
که نباید بگویم، ولی ناشکیبایی نایب‌کنسول چنان محریّت می‌طلبد که
نمی‌توان مقاومت نشان داد - وقتی که داشت مرا تا دم نرده‌ها مشایعت
می‌کرد، یکهو زد زیر گریه، ظاهراً بی‌دلیل... خودش هم نگفت چرا. رفتار
و کردارش هم در کل همین‌طور است، بی‌دلیل. البته این نظر من است...
نایب‌کنسول چشم از او برمی‌گرداند، پنجه‌هایش را می‌گذارد روی لبه
طارمی، محکم می‌فشرد. می‌گوید:

- چه سعادت‌ی دارید که محمل اشک این زنید.

- چطور؟

- قبلاً هم شنیده بودم. سپهرش همین اشکهاست.

چارلز روست لب می‌جنباند، خود را موجب اشک آنماری اشتراک
نمی‌داند و مطمئن است که نایب‌کنسول اشتباه می‌کند. نایب‌کنسول نگاهش
می‌کند، دلجووانه لبخند می‌زند، خوش‌احوال است:

- اگر همدیگر را دیدید، از وضع من هم برایش بگویید - می‌خندد -

رویت، بهش بگویید طاقتم تمام شده، نیاز به کمک دارم، شما دلیلی
نمی‌بینید که این کار را بکنید، این را می‌دانم. بی‌طاقت شده‌ام دیگر.

چه آدم دروغگویی، چارلز روست این طور می‌پندارد.
- حُب، بروید بمبئی.

ژان مارک دُناش سرانجام با لحنی آمیخته به تعجب می‌گوید:
- دیگر پا به بمبئی نمی‌گذارم. بله، شاهد زوجی خواهید شد... -
می‌خندد. احساس عمیقی به این زن دارم، برای همین حاضر نیستم بروم
بمبئی. اگر هم با چنان اطمینانی راجع به این موضوع با شما حرف می‌زنم
دلایلش این است که برای اولین بار در زندگی می‌بینم که زنی روح عشق در
من دمیده است.

چارلز روست حاضر به شنیدن حرفهای او نیست، تحملش را ندارد.
- من که سردر نمی‌آورم. دیدن این زن هنگام صبح در حال گذر از
باغها، و بعد هم دیشب که با هم حرف زدیم... امیدوارم که زیاد باعث
آزردگی شما نشده باشم...
- نظر لطفتان است.

- می‌بایست قبلاً با شما صحبت می‌کردم، بله، چون گمان می‌کردم که
ممکن است زودتر از من بروید سراغش... گرچه فعلاً هم کاری نمی‌توانم
بکنم. چیز زیادی هم از او نمی‌خواهم، جز دیدنش، مثل دیگران که
می‌بینندش... جایی باشم که او هست، و اگر هم لازم باشد خاموش می‌مانم.
چه گرمایی به این زودی، مه هم سوزان است. چارلز روست برمی‌گردد
توی اتاق، دلش می‌خواهد پا بگذارد به فرار.

نایب‌کنسول: جوابم را بدهید.

- نیازی به جواب دادن نیست. شما هم احتیاجی به میانجی ندارید
- به خشم می‌آید، جرئت پیدا می‌کند - ضمناً حرفهایی هم که زدید باور
نمی‌کنم.

نایب‌کنسول ایستاده است وسط اتاق، نگاهش به رود گنگ است. چارلز روست چشمهای او را نمی‌بیند، جز کشیدگی لبها، طوری که انگار بخندد. منتظر می‌ماند.

— به نظر شما، چرا این چیزها را می‌گویم؟

— احتمالاً برای اینکه باور کنید. راستش، من هم سردر نمی‌آورم. احتمالاً رفتارم کمی تند بوده، به علت خستگی.

— عشق به گمان شما چیزی است که آدم برای خودش می‌سازد؟

چارلز روست با فریاد می‌گوید که می‌خواهد برود، ولی نمی‌رود. دوباره از بمبئی حرف می‌زند، البته معقول نمی‌گوید. پنج هفته است که همین‌طور منتظر است، و بعد حالا... نایب‌کنسول می‌گوید که امشب می‌توانند راجع به این حرف بزنند، و اینکه امیدوار است امشب شام را به اتفاق در کلوب سِرکُل بخورند. چارلز روست می‌گوید که بعید است، چون می‌خواهد دو روز برود نپال. نایب‌کنسول سر برمی‌گرداند، نگاهش می‌کند، بهش می‌گوید: دروغ می‌گویید. چارلز روست آماده است که جواب بدهد، می‌دهد، قسم می‌خورد، به شرافتش، که قرار است برود نپال. دیگر حرفی بینشان رد و بدل نمی‌شود. سکوتِ پی‌دار وقتی قطع می‌شود که چارلز روست، دست بر دستگیرهٔ در، جملاتی را با آزرده‌گی دربارهٔ دختر شوریده‌عقلی بر زبان می‌آورد که در رود گنگ آب‌تنی می‌کند، اغوا هم می‌کند. بعد هم از نایب‌کنسول می‌پرسد که آیا او هم دیده است؟

نه.

آیا نایب‌کنسول می‌داند که این دختر شبها آواز می‌خواند؟

نه.

جا و مکانش اکثر اوقات در نقاط دور، در حاشیهٔ رود گنگ است،

همیشه هم به جاهایی می‌رود که سکنه آن سفیدها هستند، جالب است
که اغلب هم به‌طور اتفاقی... بی‌آنکه میانه‌ای با آنها پیدا کنند...
آخر سر نایب‌کنسول می‌گوید: مرگ در زندگی جاری، که هیچ وقت هم
سروقتان نمی‌آید، بله؟
بله، شاید همین‌طور باشد.

سوار بر ماشین از میان شالیزارها می‌گذرند. شالیزارهای دلتا در روشنایی غروب، در جاده‌ای مستقیم.

آنماری اشتترتره، سر بر شانه میکائل ریشار، خواب است، دست میکائل ریشار لغزیده است دور کمرش. تکیه‌گاه زن شده است، دستش روی دست اوست. چارلز روست آن طرف زن است. پیتر مورگان و جرج کران توی لانچپای سیاه جرج کران، در خووجی شهر کلکته به هم ملحق شده‌اند. گستره‌ای بیکران از مردابهایی با هزارهزار کرت‌های کشیده به هر سو. روی کرت‌ها همه جا ردیف آدم‌ها پشت سر هم و با دست‌های خالی، همچون دانه‌های تسبیح، در گذرند. خط افق شبیه زمینی است آماده نهالکاری و یا بعد از توفان. در اینجا هم مثل جاهای دیگر، گاهی در مسیر راه و در پرتو رعدی از پس توفان، ردیفی از نخلهای آبی‌رنگ از سطح آب قد برافراشته‌اند. پیش می‌روند آدم‌ها، کیسه‌ای، بقچه‌ای یا پیتی به دست، یا بچه‌ای، و گاهی هیچ. آنماری اشتترتر با دهانی نیمه‌باز، خیلی کم البته، چرت می‌زند، پلک‌های نازکش که گاه‌وبیگاه بالا می‌رود چارلز روست را همچنان در کنار خود می‌بیند، لبخند می‌زند و دوباره پلک برهم می‌گذارد. میکائل ریشار هم به چارلز روست لبخند می‌زند. تفاهم برقرار است. حالا دوباره بیدار شده است. مرد دستش را می‌گیرد و آن را می‌بوسد، ممتد. زن سرش را گذاشته است روی شانه چارلز روست.

— حالتان خوب است؟

هزارتا آدم روی کرتها چیزی به دست دارند، زمین می‌گذارند، دوباره به راه می‌افتند با دستهای خالی، آدمهای اطراف آبهای خالی از شالی، شالیهایی با خوشه‌های راست، دهها هزار، همه‌جا، صدها هزار، همه‌جا، همچون دانه‌های به‌هم‌فشرده روی کرتها پیش می‌روند، دسته‌ای آیینی، به‌هم پیوسته، بی‌انتها. و دستهایشان، در حکم افزاری ساخته از پوست و گوشت، عریان، آویخته از دو سو.

ملال.

حرف نمی‌زنند، مبادا که زن بیدار شود، البته چیزی هم برای گفتن ندارند، مثلاً راجع به جگنهای سیاه که تا آبراهه‌ها پیش آمده‌اند، وسط شالیزارهای پر از آب تار. تا چشم کار می‌کند زمینهای زیر کشت دیده می‌شود، گستره‌ای از سبزه‌های درخشان و نرم، حریر سبزفام. گاهی هم حرکت آدمها روی کرتها، خیلی کم و نامحسوس، کند می‌شود. وادی آبهاست اینجا، مرز آبها و آبها، آبهای شیرین، نمک‌سود، تیره، به خلیج که می‌رسند درهم می‌آمیزند با بلور سبز اقیانوس.

با هم در کلوب سفیدها قرار گذاشته‌اند. سایرین زودتر آمده‌اند. یکیشان می‌گوید که تا یک ساعت دیگر آنها هم می‌رسند. تشنه‌شان است. عجله دارند. پیتز مورگان می‌پرسد که از نایب‌کنسول لاهور کسی خبر دارد یا نه. چارلز روست توضیح می‌دهد: امروز صبح او را دیدم، بهش گفتم که می‌خواهم دو روز بروم نیال. پیتز مورگان جواب این دروغ را نمی‌دهد. دیگران هم ظاهراً از جواب ندادن پیتز مورگان راضی‌اند.

دوباره به راه می‌افتند. چارلز روست این بار توی ماشینی جرج کران است. پیتز مورگان می‌نشیند در صندلی عقب. وقتی چشمش به منظره دلتا

می‌افتد می‌گوید به این نتیجه رسیده‌ام که شیفتگی‌اش به سرزمین هند بیشتر از آن است که خیال می‌کرده. بعد هم خوابش می‌برد. رعد و توفان را پشت سر می‌گذارند؛ و این هم نخلستانهای دلتا که در پرتو نوری گذرا می‌درخشند. اینجا هم باریده است. از پس نخلستانها همان افق تخت پیداست.

دریا توفانی است. ماشین را می‌گذارند توی گاراژی نزدیک اسکله. دماغه قایق بادبانی در نوسان است. سوار می‌شوند. دیواری از مه بنفش به سمت جزایر پیش می‌رود. آنماری اشترتر در کنار یکی از جزایر می‌گوید: می‌بینید، همین است. عمارتی است بزرگ و سفید در برابر اسکله محل توقف قایقها: هتل پرنس ولز. جزیره پهنآوری است، در انتهای جزیره هم دهکده‌ای است با بامهای کوتاه، همجوار دریا. مرز دهکده و هتل را توری سیمی از هم جدا می‌کند. در سراسر حاشیه دریا و داخل دریا هم تور سیمی کشیده‌اند برای مقابله با نهنگ و سگ‌ماهی.

به پلاژهای هتل که می‌رسند بلافاصله می‌روند شنا می‌کنند. کسی جز اینها نیست، دیروقت است، و دریا توفانی. شنا ممکن نیست، فقط می‌شود رفت زیر کوهه امواج ولرم. آنماری اشترتر بعد از آب‌تنی برمی‌گردد توی اتاقش، دیگران هم می‌روند به اتاقهایشان در هتل پرنس ولز. ساعت، بعد از اینکه لباس عوض می‌کنند، هفت شب است. آمده‌اند به سرسرای هتل. آنماری اشترتر هم می‌آید. خنده به لب دارد، پیراهن سفید به تن کرده است. صبر کرده بودند که او هم بیاید، حالا شروع می‌کنند به نوشیدن. سرسرا حدود چهار متر طول دارد، پرده‌های بلند آبی لاجوردی سمت خلیج را کشیده‌اند. انتهای سرسرا محل رقص است. اینجا و آنجا فضا را با ردیفی از گیاهان تزئینی جدا کرده‌اند، نوشگاه را هم همین‌طور. اغلب

مسافران انگلیسی‌اند. در این ساعت، پشت میزها همه سرگرم نوشیدن‌اند. فروشنده‌هایی در رفت و آمدند، ستاعشان، توی جعبه شیشه‌ای، عطریات است. تالارهای سفید و بزرگ غذاخوری رو به دریاست. روی میزهای چرخدار سرسرای هتل انگور چیده‌اند. پیشخدمتهای ریز و درشت، دستکش سفید به دست و برهنه‌پا، در آمدوشدند. بلندی سقفها به ارتفاع عمارت دوطبقه است. از آویزهای مطلای مجوّف سقفی نور می‌تابد، زرد طلایی و ملایم بر چشمهای آنماری اشترتر که لمیده است توی کاناپه‌ای پایه‌کوتاه. اینجا خنک است. تزئیناتِ تجملی تو چشم می‌زند. امشب به علت بدی هوا، سمت خلیج را بسته‌اند و مسافران از راه رسیده حسرت دیدن دریا را دارند.

یکی از مدیران انگلیسی هتل از راه می‌رسد، می‌گوید که بعد از شام توفان فرومی‌نشیند، و فردا اقیانوس آرام است.

چارلز روست گوشش به حرف آنهاست، از آدمهایی حرف می‌زنند که هنوز به کلکته نیامده‌اند و قرار است بیایند، چارلز روست با آنها آشنا خواهد شد. فرقی نمی‌کند که حرف بزنند یا ساکت بمانند، نه توجه برمی‌انگیزند و نه آزار می‌رسانند. خسته‌اند از بیخوابی دیشب.

آن سر تالار عده‌ای می‌رقصند، جهانگردانی هستند که با کشتی از سیلان آمده‌اند.

از ونیز می‌گویند، ونیز موسم زمستان.

باز می‌نوشند و باز از گردشهای آتی حرف می‌زنند.

و حالا آنماری اشترتر قصد دیدن دریا را دارد.

می‌آیند بیرون تا بروند دریا را ببینند. دریا هنوز توفانی است، اما از شدت باد کاسته شده. همه‌جا پوشیده از مهی بنفش است، مهی یکدست

وگسترده بر نخلها و دریا. نفیر سوت کشتی بادبانی به گوش می‌رسد، سه بار؛ به مسافران خبر می‌دهد که برنامه گردش امروز در ساعت ده تمام می‌شود. جزیره پُر است از پرندگان که نتوانسته‌اند خودشان را به ساحل برسانند. هنگام ورود به اینجا دیده بودندشان که پر می‌ریختند، در لابه‌لای نخلها و درختان انبه.

باز هم می‌نوشند. قصد دارند دیر شام بخورند، بعد از دیگران. پیترو مورگان از کتابی که در دست نوشتن دارد حرف می‌زند، می‌گوید:

— زنِ توی داستان، راه می‌رود. روی این موضوع تأکید هم دارم. زن، و راهی بسیار طولانی، که با مسیر و رفتنهای صدگانه، تقطیع می‌شود، و تماماً با روال و توازن واحدی شکل می‌گیرد، مثلاً نحوه قدم برداشتنش. همزمان با راه رفتن، جمله‌ای ادا می‌شود، مسیر راه‌آهن را پی می‌گیرد، بعد جاده. علائم راهنمای جاده‌ها را پشت سر می‌گذارد، علائم روی زمین نصب شده و نامهایی چون ماندالای، پروم، باسین روی آنها به چشم می‌خورد، زن پیش می‌رود، راهش را به سمت خورشید رو به افول کج می‌کند، در مصاف نور این خورشید، از سیام و کاسوج و بیرمانی می‌گذرد، از سرزمین آبها، از کوهها... ده سال طول می‌کشد و بعد در کلکته از رفتن می‌ماند.

آتماری اشترتر ساکت می‌ماند.

میکائل ریشار می‌پرسد: و دیگران، آنها هم همین‌طور؟ اگر او تنها شخصیتِ توی کتاب است، چندان درخور تأمل نخواهد بود، مگر اینکه... بین، وقتی راجع به او حرف می‌زنی، من در ذهنم در میان دختران جوان می‌بینمش، دختران جوانی که بین سیام و جنگل پیر شده‌اند؛ البته هنگام ورود به کلکته جوان بوده‌اند. این را به گمانم آتماری اشترتر برایم تعریف

کرده. بله، در ساواناکت می بینمشان، در پرتو همین نوری که تو گفتی، نشسته اند روی کرتهای شالیزار، نیمه‌عریان و بی‌قید. ماهی خام می‌خورند، ماهیها را بچه‌ها بهشان می‌دهند، خودشان صید کرده‌اند. می‌ترسند بچه‌ها، و دخترها می‌خندند. ولی دخترهایی که بعدها در اطراف هند می‌بینم، جوان و موقرند، نشسته در میدانچه بازار. می‌دانی، بازار کوچکی است، با تک‌وتوکی آدمهای سفیدپوست. زنهای جوان را در همان تور می‌بینم، نوزادهاشان را آورده‌اند برای فروش - لحظه‌ای تأمل می‌کند، بعد حوفش را از سر می‌گیرد - البته به انتخاب خودت، توی کتاب می‌توانی فقط درباره همان زن حوف بزنی.

معلوم نیست که آنماری اشترتر خواب است یا نه.

جوج کران می‌پرسد: درباره همان که جواتر از بقیه است؟ همان که

رانده مادر است، ها؟

- جواتر از همه، بله، که مال توست.

به نظر می‌رسد که آنماری اشترتر نمی‌شنود.

میکائل ریشار: گاهی می‌آید اطراف جزیره. انگار در پی آنماری است،

در پی سفیدها. چیز عجیبی است. می‌شود گفت که به کلکته عادت کرده.

خیالپردازی نمی‌کنم ولی به نظرم گاهی او را دیده‌ام که در گنگ آب‌تنی

می‌کند، شبها، آواز هم می‌خواند، شاید آنماری اشترتر بداند چه آوازی،

نه؟

آنماری اشترتر جواب نمی‌دهد، خواب است.

جرج کران می‌گوید: آواز می‌خواند، چیزهایی می‌گوید. در سکوت

انگار با خودش جروب‌حث می‌کند، بی‌نتیجه. خودش را سرگرم می‌کند، با

هیچ‌و‌بوج، به سگ کنار کوچه لبخند می‌زند، شبها ول می‌گردد. من اگر

می توانستم با او حرف بزنم حتماً وادارش می کردم به جای این کارها کار دیگری بکنند. به گمانم روزها زیر سایه درختها می خوابید، اینجا و آنجا، در حاشیه گنگ. انگار در اینجا، در اطراف گنگ گم شده، قطعاً... گمشده این مناطق است. به نظرم راهی را پیش گرفته که گم شود. همه چیز را فراموش کرده، اصلاً نمی داند بچه کیست. در مورد او، اصلاً جای نگرانی نیست - می خندد جرج کران - در واقع حضور ما هم در اینجا برای همین است. بله، اصلاً جای نگرانی نیست، ابداً...
آنماری اشترتر خواب است.

پیتر مورگان می گوید: ولی او دست از این کارهاش بر نمی دارد، همین کارهایی که بهش اشاره کردی. من حتی تعقیبش هم کرده ام، می رود زیر درختها، چیزی به سق می کشد، زمین را چنگ می زند، قهقهه سر می دهد. یک کلمه هم از زبان هندی سرش نمی شود.

پیتر مورگان نگاهی به آنماری اشترتر خفته می اندازد. بعد ادامه می دهد:
- سرووضع چرک آلودی دارد، عین طبیعت، آدم باورش نمی شود... آه، اصلاً حاضر نیستم این وجه قضیه را نادیده بگیرم. چرک و کبره هاش جورواجور است، کهنه. تا زیر پوستش هم نفوذ کرده، اصلاً شده است پوست تنش. بدم نمی آید که ذره ذره این چرکها را تجزیه کنم، تا بگویم که حاصل چه چیزهایی است، عرق تن، لجن، دل و جگر مانده، ته مانده غذاهای مهمانیهای سفارتخانه... حالتان به هم می خورد، دل و جگر مانده، بوی چربی و نفت، گرد و خاک، انبه، پوست و فلس ماهی، خلاصه همه چیز...

معلوم نیست چرا خطابش به این زن خفته است، به آنماری اشترتر. می کائل ریشار: جروبجتهای بی ثمر با خود، و سکوت عمیق.

... به کلکته آمدنش هم مثل نقطه پایانی است در انتهای خطی دراز،
 اعمالی با معنای واحد؟ نه عملی، نه اتفاقی... جز خواب و رخوت. گرسنگی.
 زایل شدن حس و عاطفه، و از بین رفتن رابطه علت و معلولی...

میکائل ریشار: به نظر من منظور ایشان عمیقتر از این چیزهاست. انگار
 می‌خواهد موجودیت این دختر را در گرو کسی بداند که مثلاً ناظر بر
 زندگی اوست. و خودش هم، خود دختر، هیچ درک و حسی ندارد.

جرج کران می‌پرسد: در مورد کلکته چیزی ناگفته مانده؟
 ... خندیدن... با رنگی مثل گچ... و کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد:
 باتام بانگ، آوازی که می‌خواند... بقیه‌اش از ذهن محو شده.

... گذشته‌اش را چطور می‌شود باز یافت، یا حتی شوریده‌عقلیش را
 شکل داد؟ شوریده‌عقلیش را از دیوانگی تفکیک کرد، یا مثلاً خنده‌اش را
 از خنده، یا همین کلمه باتام بانگ را از باتام بانگ...

... بچه‌های مرده به دنیا آمده‌اش. چون به هر حال بچه هم داشته دیگر،
 بچه‌های مرده به دنیا آمده، آن هم چند تا.

... گرو گذاشتن بچه، یا واسپردن، یا به هر اسمی دیگر، معنیش این
 است که، در نهایت، آدم بین بچه خودش و بچه دیگران تفاوتی قائل نمی‌شود.
 این گرو یا معاوضه به هر حال انجام گرفته.

... شاید لازم باشد که دختر، در این داستان، دست به کاری بزند که از
 دیگران ساخته نیست، قبول نداری؟ ضمناً مسیر و معبرش هم باید با
 نشانه‌ای چیزی، حتی یک چیز جزئی، مشخص شود، به نحوی که بتوانی
 بهش تکیه کنی.

آنماری اشترتر ظاهراً خویش عمیق است.
 پتر مورگان: پیش از آنکه کاملاً دچار شوریده‌عقلی شود ره‌اش می‌کنم،

بدون تردید. منتها قبلش حتماً باید این شوریده‌عقلی را بشناسم.
چارلز روست می‌پرسد: توی کتاب، همین یک دختر است؟
— نه، یک زن هم هست، این زن می‌تواند آنماری اشترتر باشد.
سر به سمت آنماری اشترتر بومی‌گردانند.
آنماری اشترتر: آه... خواب خواب بودم.

پیتر می‌گوید که در اطرافشان توفان کاملاً فرومی‌نشیند. خوشحال
به نظر می‌رسند.

شام می‌خورند. غذا لذیذ است. میکائل ریشار می‌گوید که آدم وقتی
این هتل پرنس ولز را می‌بیند و این راحتی و آسایش را، بعد هر جا که
برود، در هر جای دنیا، افسوس این راحتی و آسایش را می‌خورد.

از پس نخلها آسمان پیداست. ماه همچنان پشت هیمالیای ابرآلود است. ساعت یازده شب است. در سرسرای هتل پرنس ولز چند نفر سرگرم ورق‌بازی‌اند. طول ساحل پیدا نیست، ورودی هتل کمی مایل به سمت دریاست، جزیره‌های نزدیک را اما می‌شود دید، با صخره‌های رو به آسمانشان، و ردیف چراغها در طول اسکله. وزش بادی از جنوب، ملایم، توده‌ی مه بنفش را پراکنده می‌کند. گرمای اینجا حالا شده است همان گرمای کلکته. هوا در اینجا هم دم کرده است، گس، شورمزه. با این تفاوت که عطر صدف دریایی و گیاهان بحری هم به مشام می‌رسد. هتل پرنس ولز دهان گشوده است به سمت اقیانوس.

میکائیل ریشار و چارلز روست در خیابان وسط نخلستان قدم می‌زنند. آنماری اشترتر بعد از شام برگشته است خانه‌اش. پیترو مورگان و جرج کران قایق کرایه کرده‌اند و رفته‌اند به گردش دریایی. میکائیل ریشار و چارلز روست می‌روند خانه آنماری اشترتر، بقیه هم قرار است بعد از گردش به آنها بپیوندند.

بین درختهای انبه و نخلها، پرندگان زندانی جیرجیر می‌کنند. آنقدر زیادند که شاخه‌ها زیر وزنشان خم شده‌اند، درختهای انبه تبدیل شده‌اند به درختهای گوشت و پَر.

زیر نخلها چند زوج قدم می‌زنند. حالا رسیده‌اند به شعاع چراغها، بعد

پنهان می‌مانند در تاریکی، دوباره آشکار می‌شوند در شعاع نورِ دورتر. زنها حین قدم‌زدن خودشان را با بادبزنها بزرگ سفید کاغذی باد می‌زنند. به انگلیسی حرف می‌زنند. در هر دو سوی جاده خانه‌های ویلایی دیده می‌شود، در نور چراغ، گاهی هم تابلوی نشون هتله‌ها. این چیزها را سیکائل ریشار توضیح می‌دهد. ردیف نخلها در مضاف دریاست، نزدیک جزیره‌ها. این سمت ساحل هم ظاهراً باید ویلاهایی باشد و استراحتگاه و آبگرم معدنی، مستقل از هتل.

از فاصله دور هم صدا را می‌شنوند. پس آنماری اشترتر در اینجا هم مثل کلکته اول شب پیانو می‌زند. چارلز روست بلافاصله تشخیص می‌دهد، همان قطعه‌ای از شوپرت است که شب قبل جرج کران از آنماری اشترتر خواسته بود که بنوازد. در پرتو نوری سفید می‌بیند: آنماری ... هفده ساله، باریک و نحیف، در کنسرواتوار ونیز، امتحان پایان دوره تحصیلی است، اجرای اثری از شوپرت مورد علاقه جرج کران. دختر، یکی از امیدهای موسیقی غربی است. صدای پرتین کف‌زدن. یکی از مریان، لباس رسمی به تن، گل سرسبد ونیز را تحسین می‌کند. در مورد آن دختر، کی فکر می‌کرد که گذرش به هند بیفتد؟

سیکائل ریشار: قبل از آشنایی با آنماری اشترتر، صدای پیانوزدنش را در کلکته شنیده بودم، از توی خیابان، و هنگام شب. سخت به هیجان آمده بودم. نمی‌دانستم نوازنده پیانو چه کسی است، به عنوان جهانگرد آمده بودم کلکته، یادم است، بی‌طاقت شده بودم. تصمیم داشتم فردای آن روز بلافاصله آن شهر را ترک کنم، ولی بعد... این، همین موسیقی، که شنیده بودم، باعث شد که بمانم. و من توانستم در کلکته بمانم... بعدش بارها آن را شنیدم، در شبهای بسیار، در محل معهود در خیابان ویکتوریا

حاضر می‌شدم، و بعد، یک شب، قدم به باغ گذاشتم. نگهبانهای سفارت جلوم را نگرفتند، تمام درها باز بود. وارد همین تالاری شدم که دیشب در آن بودیم. یادم است، می‌لرزیدم - می‌خندد - سربرگرداند، مرا دید، حیرت کرده بود، ولی گمان نمی‌کنم که ترسیده باشد، بله، آشنایی ام با او این‌طور شروع شد.

چارلز روست با دو سه جمله کوتاه توضیح می‌دهد که برای همیشه انگلستان را ترک کرده، و در هند به اتفاق جرج کران در یک مؤسسه بیمه دریایی شاغل است - پیترو مورگان هم همین شغل را دارد - و با انتخاب این شغل، فراغتی یافته است. صدای موسیقی از فاصله‌ای نزدیکتر شنیده می‌شود.

میکائیل ریشار حفاظ آهنی را پس می‌زند، قدم به باغ می‌گذارند. نور بر چمن می‌تابد. پنجره‌ای باز در سمت چپ دیده می‌شود، و دیواری سفید. صدای موسیقی از همین پنجره به بیرون طنین‌انداز می‌شود. هر دو در باریکه‌راه و در زیر درختان تنومند اکالیپتوس می‌ایستند. پرنده‌ها البته حالا خوابند. صدای دریا پشت سرشان است. در این حدود احتمالاً باید پلاژ هم باشد. باریکه‌راه توی باغ و دریا موازی هم‌اند. در انتهای باریکه‌راه، در دل سکوت، صداهای گنگ و نامشخصی به گوش می‌رسد.

چارلز روست می‌پرسد: کسی مزاحم بیان‌زدنش شده؟

- چیزی نشنیدم، ولی گمان نمی‌کنم... بعید است.

ایوانهای مسقف با ستونهای بلند از نزدیک چمن شروع می‌شود و ویلا را دور می‌زند.

- من شنیده‌ام که آنماری اشترتر دیگر در اینجا مهمانیهای تابستان را

برگزار نمی‌کند.

میکائل ریشار می‌گوید: درست است - می‌خندد - و اینجا حالا ملک خودمانی است، اینجا را به دوستان اختصاص داده - می‌خندد.

نور پنجره به بوته سرخسی می‌تابد که از تالار هشت ضلعی به اینجا آورده‌اند. انعکاس پنجره روشن بر سطح آبیگر نزدیک ورودی نمایان است. صدای پیانو قطع می‌شود. سایه‌ای از سطح آبیگر می‌گذرد. زن را می‌بینیم، در تاریکی.

- شب به خیر. صداتان را از سمت باریکه راه شنیدم.

لباس‌خانه به تن دارد، سیاه و نخی. لبخند می‌زند، می‌گوید که چند لحظه پیش صدای قایق دوستانشان را شنیده است، از سمت دریا، مقابل هتل.

اتاق زن اینجاست، حتماً. با میل و صندلی محدود، و دسته‌ای اوراق نت موسیقی درهم و بی‌نظم روی پیانو. روتختی سفیدی تختخواب پایه‌مسی را پوشانده است. پشه‌بند را جمع کرده‌اند و حالا به صورت گلوله سفید برفی بالای تخت قرار دارد. رایحه شبه‌لیمو، رایحه پاک‌ی، در اتاق پراکنده است.

- این بهترین شیوه برای دور کردن حشرات است، البته اگر آدم تحمل این بو را داشته باشد.

میکائل ریشار نشسته است و دفترچه نت را ورق می‌زند، در پی قطعه‌ای است که، دو سال پیش، زن اجرا کرده بود، و بعد دیگر اجرا نکرد. زن توضیحاتش را برای چارلز روست ادامه می‌دهد: میله‌ها را جمع کردم. محل خوابم اینجاست. تمام اسباب و اثاث ویلایمان مال سی سال پیش است، هیچ چیز جابجا و عوض نشده، ترجیح می‌دهم که اینجا بدون میز و صندلی باشد.

به نظر می‌رسد که رفتارش کمی غریبه‌مآب است. این فکر به ذهن

خطور می‌کند که: اگر فردای ورودتان در کلکته با این زن برمی‌خوردید بعید نبود که به همین شیوه از شما پذیرایی کند.

میکائل ریشار همچنان در پی یافتن قطعه‌ای است که دو سال پیش غالباً زن می‌نواخته. زن اما به یاد نمی‌آورد.

— بیایید برویم ویلا را ببینیم.

در تالار بزرگ، زن جلوتر از چارلز روست قدم برمی‌دارد. روی مبلها پارچه‌انداخته‌اند. اینجا هم سقف را با تیرکهای افقی تزئین کرده‌اند، آویزهای سققی هم با سمه‌ای است، و مطلقاً زن چراغها را خاموش می‌کند، به راه می‌افتد.

چارلز روست می‌گوید: گریان بودید امروز صبح.

شانه بالا می‌اندازد زن: ای... چیزی نیست... - چارلز روست را به اتاق بیلارد راهنمایی می‌کند. دیدن ندارد این اتاق، چیز نظربرانگیزی ندارد، هیچ. زن اتاق را نشان می‌دهد، چراغ را خاموش می‌کند، از نوبه راه می‌افتد. هنگام خروج از یکی از اتاقها، چارلز روست دست زن را می‌گیرد، زن مقاومتی نشان نمی‌دهد. در بر هم‌اند، و بعد، بی‌آنکه مرد انتظارش را داشته باشد، اندوه بی‌هنگام سر برمی‌آورد، سوزش رابطه جدید در نگاه دم‌به‌دمش به همین زودی التیام یافته؛ انگار این زن را پیشتر در وجود زنهای دیگری دوست داشته، در زمانی دیگر، در عشقی... کدام؟

— هنوز همدیگر را نمی‌شناسیم، برام حرف بزنید...

— هیچ سر در نمی‌آورم که چرا...

— ازتان خواهش می‌کنم...

چیزی نمی‌گوید زن، شاید هم حرفهای مرد را نشنیده است. دوباره

برمی‌گردند توی اتاق. زن، میکائل ریشار را صدا می‌زند. میکائل ریشار که تازه از گردش توی باغ برگشته است، به سمت زن می‌آید، زیر لب چیزی را زمزمه می‌کند. متوجه غیبت طولانی آنها شده است؟ می‌گوید که انبوهی پرنده‌های مرده دیده است در ساحل.

زن از اتاق می‌آید بیرون، می‌گوید: می‌روم یخ بیاورم، این آب شد، در ایام بادهای موسمی یخ آنقدر زود آب می‌شود که...

انتهای جمله‌اش را از راهرو منتهی به پلکان می‌شنوند، بعد دیگر چیزی نمی‌شنوند. صدایی از توی اتاق شنیده نمی‌شود، رایحهٔ شبه‌لیمو همچنان در فضا پراکنده است، رایحهٔ خنثی. میکائل ریشار قطعه‌ای از موسیقی شوپرت را زمزمه می‌کند. زن، یخ به دست، برمی‌گردد. دستهای انگار یخ زده است، خنده سر می‌دهد، یخ را می‌اندازد توی ظرف یخ. ویسکی را در جام می‌ریزد. به چارلز روست می‌گوید:

— بعدها به یاد این گرما می‌افتید، همان گرمای ایام جوانیتان در هند. اینجا را همین‌طور که هست به خاطر بسپرد، همین چیزی که بعدها به یاد خواهید آورد، بعدها خواهید دید که چقدر تغییر کرده...

می‌نشیند، از جزیره‌های دیگر حرف می‌زند، می‌گوید که آن جزیره‌ها هم مثل این یکی کماکان حالت طبیعیشان را حفظ کرده‌اند، اسم جزیره‌ها را هم می‌گوید، جزیره‌های رسوبی و پوشیده از یشه و جنگل، با آب و هوای نامساعد. میکائل ریشار بعضی از این جزیره‌ها را می‌شناسد. چارلز روست رشتهٔ صحبت زن را از دست می‌دهد، می‌شنود ولی گوش نمی‌دهد. برای او لحن و صدا و نحوهٔ حرف زدن زن، آهنگ و طنین ایتالیایی دارد. لحظاتی دراز زن را نگاه می‌کند. زن متوجه می‌شود، تعجب می‌کند، ساکت می‌شود. چارلز روست همچنان نگاهش می‌کند، تا اینکه

آرامشش را برهم می‌زند، تا اینکه می‌بیندش نشسته و خاموش، با حفره چشمها در پیکری نحیف و حالا در مرکز ونیز، این ونیزی که زن آن را ترک کرده و حالا به آن عودت داده شده حاصل بقای درد است.

چارلز روست همان وقت که زن را در این منظر می‌بیند، ناگهان خاطره نایب‌کنسول از ذهنش می‌گذرد و منظر زن مستور می‌ماند. موضوع نایب‌کنسول فریب‌خورده بلافاصله از ذهنش زایل می‌شود، صدای عازبه‌ای، چشمهای تب‌زده، اعتراف عجیب و غریب: احساس خاصی به او دارم... احمقانه است...

چارلز روست از جا بلند می‌شود، با صدای نسبتاً بلند می‌گوید: امروز صبح حرکت زننده و بی‌معنایی از نایب‌کنسول سر زد. می‌گوید که هنوز هم جلو چشمش است. بعد قضیه را شرح می‌دهد، موبه‌مو اعتراف و خواهش و التماس نایب‌کنسول را در آن صبح زود تکرار می‌کند، می‌گوید که بعد از شنیدن حرفهایم، گفت: این چیزهایی که شما می‌گویید باور نمی‌کنم.

چارلز روست می‌گوید: حالا می‌بینم که قضیه برایش واقعی بوده، البته با خنده حرف می‌زد، ولی... سعی می‌کرد صادقانه حرف بزند، هر چند برایش دشوار بود... اصلاً نمی‌دانم چرا به سرم زد که کک به کلاهدش بیندازم... خیلی عجیب است...

زن با کمی آزرده‌گی به حرفهای چارلز روست گوش می‌داد. و حالا میکائیل ریشار می‌گوید:

— علتش این است که از گردش در جزیره‌ها برگشته بودید.

زن از آنها می‌خواهد که دیگر درباره نایب‌کنسول فرانسه در لاهور حرف نزنند، ولی چارلز روست دست‌بردار نیست، می‌گوید:

... خودتان او را خواهید دید، ازتان خواهش می‌کنم که بعد حتماً به دیدنش بروید، جداً خواهش می‌کنم. البته نه به این خاطر که مثلاً بهش قول داده باشم که وساطت کنم، نه.

— نه.

میکائل ریشار، این‌طور که پیداست، نمی‌خواهد مداخله کند. چارلز روست می‌گوید: کسی حاضر به دیدنش نیست، هیچ‌کس. عزلت دوزخی... به نظرم شما تنها زنی هستید که خودتان را در جنبه کسالت بار حضور او گرفتار نمی‌کنید... و من از این سردر نمی‌آورم.

زن می‌گوید: می‌بینید که، دارید اشتباه می‌کنید. او نیازی به من ندارد، حتی اگر مدعی این باشد. نمره‌های دیشبش هم به این علت بود که زیاد نوشیده بود.

چارلز روست با لحنی به درخواست: این را بگذارید به حساب یک فرض و نظر، و نه بیشتر. و این، دوزخی است که گرفتارتان می‌کند و مدتی، گیرم کوتاه، آزارتان می‌دهد، و حالا می‌توانید این اجازه را به خودتان بدهید که...

— نه، نمی‌توانم.

میکائل ریشار سرانجام می‌پرسد: به نظر تو، چرا می‌خواهد ببیندت؟

— آه... شاید یقین پیدا کرده که حسنی در من هست، یا مثلاً اغماض...

— عجب... آنماری...

میکائل ریشار از جا بلند می‌شود، می‌رود سمت زن که با چشمان رو به پایین انگار انتظار همین را می‌کشیده. مرد دست بر شانه‌های او می‌گذارد، بعد فاصله می‌گیرد، پس می‌آید. می‌گوید:

— گوش کن... شما هم گوش کنید. ما باید این نایب‌کنسول لاهور را

فراموش کنیم، از این بابت مطمئنم، دلایلش هم آشکار است، نیازی به گفتن نیست. تنها کاری که باید کرد این است که او را از ذهن و خیالمان به دور اندازیم. وگرنه... - پنجه‌هایش را درهم می‌فشرد - گرفتار خطری می‌شویم که... دست‌کم...

- حرفتان را بزنید.

- که... دیگر آنماری اشترتر را نشناسیم.

چارلز روست: در این مورد، یکی از ما دارد دروغ می‌گوید.

چارلز روست در این فکر است که برگردد هتل پرنس ولز و بعد راهی کلکته شود، و دیگر هم اینها را نبیند. حالا می‌رود توی اتاق. خاموش، می‌نشیند. لیوان ویسکی را که زن به دستش می‌دهد، لاجرعه سر می‌کشد. میکائل ریشار می‌گوید: می‌بخشید، این اصرارِ بیش از حد از جانب شما...

چارلز روست تکرار می‌کند: یکی از ما دارد دروغ می‌گوید.

آنماری اشترتر: اصلاً بهش فکر نکنید، کینه هم بهش نورزید.

- علتش شاید لاهور باشد، ها؟

- نه، علتش این نیست.

- چیز دیگری است؟

میکائل ریشار می‌پرسد: چه چیز؟

آنماری اشترتر: نمی‌فهمم، اصلاً سردر نمی‌آورم.

میکائل ریشار حالا آمده است نشسته است روی تخت. زن به طرفش می‌آید، سیگار دود می‌کند، دست بر موهای مرد می‌کشد، بعد دست بر شانه‌اش می‌گذارد، می‌گوید:

- او باید طوری زندگی کند که فکر کند در آن شهر است، ما هم باید

زندگی خودمان را ادامه دهیم.

مرد بلند می‌شود که برود، زن دستش را می‌گیرد:

— بهش فکر نکن، همین روزها می‌رود کلکته، شوهرم زمینه‌اش را فراهم می‌کند.

چارلز روست ناگهان سر برمی‌گرداند. گمانِ یقین‌یافته به حیرتش می‌اندازد. می‌گوید:

— آه، واقعاً غیرممکن است. به کلی غیرممکن است که بشود سردر آورد که... در زندگی... چطور ممکن است که به نایب‌کنسول لاهور علاقمند شد... چگونه ممکن است؟

آنماری اشتترتر: ببینید، اگر در صدد ملاقات با او باشم، میکائل ریشار هیچ وقت نمی‌بخشدم، البته هر کسی هم که جای او باشد همین کار را می‌کند... من نمی‌توانم این زنی باشم که الان هستم، در کنارتان... و همین طور وقت تلف کنم... مترجه هستید که...

میکائل ریشار لبخند زنان می‌گوید: آنماری، من چیزی بیشتر از این لحظه و حالا نمی‌خواهم، هیچ چیز.

چارلز روست از نو می‌گوید: علتش گفتی چیست؟

آنماری اشتترتر: آرامش روحی ما.

پنکهٔ بزرگ سقفی هوای مرطوب و آکنده از بوی شبه‌لیمو را درهم می‌آیزد. همین جا می‌مانند. شب باز هم دم کرده است. زن برایشان نوشیدنی می‌آورد، بعد هم برمی‌گردد توی اتاق. از چند لحظه پیش صدای امواج دریا بیشتر شده است، زن نگران جرج کران و پیت مورگان است. صدای کشتی را که می‌شنوند می‌روند بیرون به تماشا - کشتی سه بار نفیر می‌کشد. میکائل ریشار می‌گوید که دریا آنقدر منقلب می‌شود

تا رگبار بزند. برمی‌گردند به محوطه هتل، منتظرشان نمی‌مانند. چارلز روست می‌پرسد که آیا، به نظر آنها، رمان پیتر مورگان سرانجام پیدا می‌کند یا نه.

آزماری اشترتر می‌گوید: شما خیلی جوانید، قبول دارید؟ همانجا می‌ماند، کنار زن، کنارش. سکوت برقرار می‌شود - این اولین بار نیست، چارلز روست قبلاً هم شاهد چنین صحنه‌ای بوده، شب قبل در پایان شام - چنین آدمی نیست که زودتر از دیگران قدم بردارد، آن آدمی هم نیست که هنگام دیدنش خاموش بمانیم. زن حالا رفته است توی باغ. چارلز روست از جا بلند می‌شود، نگاهی به زن می‌اندازد، دوباره می‌نشیند. زن برمی‌گردد، کلید پنکه سقفی را می‌چرخاند روی سرعت زیاد، می‌گوید چه هوای گرمی است امشب! بعد می‌آید وسط اتاق، می‌ایستد، با چشمهای بسته و دستهای بال‌بال‌زن، تندتند نفس می‌کشد. نگاهش می‌کنند. اندامش، زیر لباس سیاه‌خانه، تکیده است. پلکهایش را تنک می‌کند، محو می‌شود ملاحظتش. خود را در کدام خیال آسودگی تحمل‌ناپذیری می‌پندارد؟

و این هم آنچه چارلز روست حتی انتظارش را نداشت؛ مطمئن است؟ بله: اشک جاری. سرریز می‌کند از چشمها، می‌غلطد روی گونه‌ها، دانه‌های ریز، زلال. میکائل ریشار بی‌صدا از جا بلند می‌شود، پشت می‌کند به زن.

تمام شد، اشک خشک شده است حالا. زن کمی به سمت پنجره‌ها چرخیده است. چارلز روست نمی‌بیندش، درصدد هم نیست که ببیندش. انگار سرمستی هنوز غالب است. رایحه زن می‌تراود، زن گریان. چارلز روست همین‌جا می‌ماند، منتظر می‌ماند در کنار زن. زن می‌رود بیرون، بعد

برمی‌گردد.

میکائل ریشار سر برمی‌گرداند، آرام زن را صدا می‌زند:

— آنماری.

زن تکان می‌خورد: «آه، انگار خوابم برده بود - مکث، بعد - شما اینجا

بودید...

میکائل ریشار چیزی از رنج در چهره دارد. می‌گوید:

— بیا.

می‌رود به سمت مرد، انگار از پس غیبتی طبیعی، در بر اوست. «آه، شما اینجا بودید... - صدا را از فاصله دور می‌شنود، انگار از ونیز، از فاصله دور، پیش می‌آید، در کوچه‌ای در ونیز؛ ولی دیده نمی‌شود، صدایش فقط شنیده می‌شود، با کسی رودررو می‌شود. مردی است ناشناس، و نه از این جمع: شما اینجا بودید، چه اقبالی، و چقدر دور از انتظار! خودتانید، خواب هم نمی‌بینم، خود شما، البته زیاد نمی‌شناسمتان. زن در ادامه حرفهایش چند کلمه‌ای هم از باد سرد آزاردهنده آن روز صبح می‌گوید، چارلز روست نمی‌شنود، چون در اینجا و در این جزیره نوزیده است. مرد ناشناسی که به حرفهای زن گوش می‌دهد مثل نایب‌کنسول لاهور سفیدروست. چارلز روست پرده وهم را پس می‌راند.

— سرپا خواب می‌بینید؟

می‌خندد زن. میکائل ریشار نوازشش می‌کند. زن نشسته است کنارش،

پاهایش را روی هم انداخته است.

— آه، تقریباً. بله، همین‌طور است...

— صداتان را شنیدم، عجیب است. انگار توی کوچه‌ای در شهر ونیز...

میکائل ریشار در کنارش است، طوری که انگار جوانه‌زنی در حالتی

کودکانه و بی‌تعادل نشسته باشد کنارش. در جوار هم‌اند. و بعد ره‌ایش می‌کند. زن به سمت پنجره می‌رود، بازش می‌کند، نگاهی به بیرون می‌اندازد، بعد می‌رود روی تخت دراز می‌کشد.

میکائل ریشار هم بلند می‌شود می‌رود نزدیک تخت، در جوار زن. اندامش، درازکشیده بر تخت، حجم معمول خود را ندارد. تخت‌اندام است، سبک‌تن. تکیدگی نعش را دارد. پلک برهم گذاشته است، خواب نیست، بیدار است. چهره‌اش کمی عوض شده، تغییر کرده، جمع شده است. چهره‌ی سالدیده‌ای است. انگار یکپهو شده است آن زنی که سالها بعد خواهد شد، زشت حتی. چشم باز می‌کند حالا و نگاهی به میکائل ریشار می‌اندازد، صداش می‌زند: میکائل...

میکائل ریشار جواب نمی‌دهد. چارلز روست از جا بلند شده است، آمده است کنار میکائل ریشار، هر دو به زن نگاه می‌کنند. پلکهای پهن چین برمی‌دارد، غلتان نیست اشک.

صدای دریا می‌آید همچنان، از این سمت، از انتهای باغ، و صدای رعد و برق از سمت جنگلهای تُنک. زن همچنان دراز کشیده است، در برابر نگاهشان. چارلز روست انگار می‌خواهد چیزی بگوید، به زن؟ حتماً. از کجا سر برمی‌آورد این میل؟
صداش می‌زند.

اشک می‌ریزم، بی‌آنکه بتوانم علتش را برایتان بگویم، مثل دردی که وجودم را درنوردد، اشک باید بریزد کسی. منم انگار که باید بگریم.
زن می‌داند که اینجا هستند، حتماً. درست در کنارش، دو مرد از کلکته. تکان نمی‌خورد اصلاً. آنچه از او سر زده است... نه... این احساس را منتقل می‌کند به آدم که حالا زندانی درد کهنه‌ای است و به همین خاطر

هم گریسته است.

انگار که چارلز روست خواسته باشد دستش را به طرف زن دراز کند، و دست هالهٔ چهره شود، لمس کند چهره را و پلکهای زن را ببندد.

پلکها دیگر نمی لرزد. خواب بود زن وقتی آنها رفتند.

جلای سبز است حالا اقیانوس. جزیره‌ها به خوبی پیداست، ولی باغ هنوز زیر سایهٔ درختان اکالیپتوس است، پرتو نور فقط ابتدای باریکه‌راه باغ را روشن کرده. پرنده‌ها جیغ می‌کشند، می‌روند سمت ساحل، آسمان همان واژگونهٔ همیشه غریب است.

از باغ که می‌گذرند ناگهان صدای آوازی بلند می‌شود، صدا از دور دست است، احتمالاً از آن سمت جزیره، بله. جزیرهٔ باریک و درازی است. میکائل ریشار صدا را می‌شناسد:

- زنی است اهل ساواناکیٔ، بله، انگار در پی آنماری است.

زن سرانجام رسیده است به جزیره. تقریباً هر هفته در ایام بادهای موسمی تابستان از اینجا می‌گذرد، سوار بر اولین قایق بادبانی حامل آذوقه. البته خواهانی ندارد. در گوشهٔ پرتی... پولی هم بهش نمی‌دهند. امروز هم آمده است، جزیره را گم نمی‌کند. فیلهای گیج راه مزارع موز را پیدا می‌کنند. ورودی، مستطیل بزرگی است، با سردر، و به طول دوست متر، سطحی سفید با منفذی از نور لامپها، و این یعنی غذا.

از باغ می‌آیند بیرون. پشت مرشان دری توی خانه باز می‌شود، آنماری اشترتر بیرون می‌آید، آنها را در پشت نرده‌ها نمی‌بیند، می‌رود سمت دریا.

میکائل ریشار می‌گوید: احتمالاً صدای آواز از خواب بیدارش کرده.

در حاشیة دریا ردیف پلاژها دیده می‌شود، و پایه‌های قطور سیمانی که حافظ توریهای سیمی‌اند.

نمی‌رود نزدیک ساحل، همانجا در باریکه‌راه دراز می‌کشد، با آرنج تکیه داده به زمین و گونه نهاده بر کف دست، انگار در حال مطالعه باشد، ریگ جمع می‌کند و می‌پاشد به اطراف. بعد دست برمی‌دارد از ریگ پاشی. بازویش را خم می‌کند، سر بر بازوی خم شده می‌گذارد، همان‌طور آنجا می‌ماند.

میکائل ریشار ترجیح می دهد از سمت ساحل برگردد، چارلز روست
مسیر نخلها را پیشنهاد می کند.

- پس کی می خوابید؟

میکائل ریشار می گوید: طی روز - لبخند می زند، محزون - در ساعات
مختلف هم سعی کرده ایم که بخوابیم، از جمله شبها، ولی خوابِ وسط
روز را ترجیح می دهیم.

از هم جدا می شوند.

امشب همدیگر را خواهند دید.

فردا هم، در کلکته، همدیگر را خواهند دید.

در جاده خلوت، چراغها خاموش می شوند. زن حالا در این سوی
توریهای بلند سیمی، که برای مقابله با کوسه های دلتا کشیده شده،
احتمالاً دارد شنا می کند. سایه شیرینی رنگی در آب سبز فام. چارلز روست
نگاه می کند: کسی را نمی بیند، نه در ویلا و نه در باغ. زن شنا می کند. طاقباز
روی آب می ماند، موج که می آید هر بار، می رود زیر آب، انگار که خواب
باشد روی آب، یا اشک بریزد بر دریا.

برگشتن و پیوستن؟ نه. آیا همین اشکهاست که آدم را از کسی محروم

می کند؟

چارلز روست خود را هم از او محروم می بیند و هم از میل.

چارلز روست می داند که ملال عن قریب با شروع روز از بین می رود،

گرچه حالا هم زایل شده است. قدم می‌زند، بی‌هدف، آرام قدم برمی‌دارد در جزیره.

در پی یافتن راهی است تا از بولوار برود بیرون. راه میان‌بر را که پیش بگیرد، می‌رسد به نرده‌های قدکشیده در برابر مسکن. برمی‌گردد، در پی یافتن راه است هنوز، سرانجام دری را در ردیف نرده‌ها پیدا می‌کند، می‌رود بیرون. حالا می‌فهمد که ترسیده است، ترسی بیهوده از اینکه نتوانسته است از قلمرو جزیره‌ای خارج شود که در حکم مأوایی است برای آرامش مطلق.

حالا آمده است آن سوی ساحل. خورشید هنوز سر از افق برنیاورده است، چند دقیقه مانده است هنوز. تا به حال سرزمین هند را در این وقت صبح ندیده بود.

دریا بین این دو شبه‌جزیره دراز محصور شده است. درختی به چشم نمی‌آید، جز کلبه‌هایی اینجا و آنجا. برگشت امواج به سمت دریا ضعیف است، کم‌عمق است این قسمت جزیره، با باریکه‌راهی کنار ساحل. گلی است کرانه آب، دریا با موج‌ریزه‌ها کرانه را لیس می‌زند. زیباست دریا، دریای سبزقام. چارلز روست راه هتل را پیش می‌گیرد، دور می‌شود از آنماری اشترتر.

زن حالا باید بیرون آمده باشد از دریا، راه خانه‌ای را پیش می‌گیرد که خالی است، با پنجره‌های باز، با پنکه‌هایی که شب و روز می‌چرخند در خانه ملکه کلکته.

از رفتن می‌ماند چارلز روست، پیش از هر چیز اشکهای آنماری اشترتر را می‌بیند.

تصویر آنماری اشترتر - نایب‌کنسول این را می‌گوید - درست در زیر

پنکه سفقی از خاطر چارلز روست می‌گذرد، در آسمان اشکهایش. و بعد ناگهان تصویری دیگر، و این بار دلش می‌خواست خودش این کار را می‌کرد، چه کاری را؟ دلش می‌خواست چه کند؟ بله، که دستش را بلند کند... دستش می‌آید بالا، دوباره می‌آید پایین، نوازش می‌کند چهره را، لبها را، در ابتدا آرام و بعد با حرکتی خشک و بعد هم سخت و باحرارت. در تلخ‌خندی دشوار، دندانها نمایان می‌شود، چهره کاملاً نزدیک دست و به‌تمامی در تماس دست قرار می‌گیرد. زن مانعتی نمی‌کند. فریاد می‌کشد چارلز روست، سبلی می‌زند تا دیگر اشک نریزد زن، هیچ‌وقت، ابد. انگار که زن حافظه‌اش را از دست داده است، می‌گوید که دیگر کسی اشک نخواهد ریخت، چیزی برای تفاهم وجود ندارد. ضربه می‌زند دست، و هر بار دقیق‌تر، سرعت ضربه‌ها به تدریج بیشتر می‌شود، با دقتی غریزی، و بعد در نهایت دقت. ملاحظه آنماری اشترتر زایل می‌شود یکپو، صیقلی می‌شود چهره. شکاف برمی‌دارد آسمانش، حرکت سرش شگفت‌آور است. سر، به دلخواه، بر ساقه‌گردن می‌چرخد. سر چرب، بی‌قیاس و ساخته از گوشت و پوست، بسان سازی است در دست چارلز روست.

میکائل ریشار نگاهشان می‌کرد.

خورشید، در شراره زنگاریش، از اقیانوس می‌رود بیرون. درخشش خیره‌کننده‌ای است، چشم را می‌زند. چارلز روست نگاهی به کرانه اینک آرام دریا می‌اندازد. خورشید افول کرده است. چارلز روست به راه می‌افتد. در این ساعت آدم خیال می‌کند که سرانجام بدون ذله‌شدن از گرما، می‌شود کمی قدم زد، ولی این‌طور نیست. آه، کاش نرمه‌بادی می‌وزید، گرم حتی، کاش همین الان این هوای راکد عوض می‌شد...

نایب‌کنسول آیا امشب خودکشی کرده است؟

زود رفتن به هتل پرنس ولز، زود خوابیدن. پنجره‌های بسته تا هنگام شب. جوانی‌اش، در کنارش خفتن. و سرانجام واداشتنش به خواب. پتر در فکر است: نایب‌کنسول لاهور دقیقاً به‌کی شباهت داشت؟ خستگی شروع می‌شود، مرد به‌کندی پیش می‌رود. بادی گرم بر ترعه رود گنگ می‌وزد، خیلی کم. کله‌ام هنوز گرم است. چارلز روست در فکر است؛ می‌شنود که آمارت‌اشترتر می‌گوید: به‌من شباهت داشت.

در طول کرانه دریا، در مسیر راه پشت سرش، صدای پرشتاب پا می‌شنود مرد، دویدن با پای برهنه. سر برمی‌گرداند. می‌ترسد.

چه صدایی است؟

ترس برای چه؟

کسی صدایش می‌زند. کسی از راه می‌رسد، در هیئتی بلند و بسیار لاغر. آمده است جلوه زن است، زنی طاس، به‌راهب‌ای بودایی می‌ماند، چرک‌آلود. بازو تکان می‌دهد، می‌خندد. ایستاده است در چند قدمی مرد، باز صدایش می‌زند.

شوریده‌احوال است زن. بی‌ریا می‌خندد.

به آبراهه اشاره می‌کند، کلمه‌ای را مدام تکرار می‌کند، با این صوت:
— باقام‌بانگ.

همان زنی است که پتر مورگان را شورانده بود با صدایش، زنی که احتمالاً اهل ساواناکت است. مرد از توی جیبش سکه‌ای پول خرد درمی‌آورد، می‌رود سمت زن، می‌ایستد. سراپا خیس است زن، انگار توی آب بوده است. پاهاش را لایه‌ای از لجن سیاه پوشانده است، لجن آبهای راکد گودالهای آن سمت جزیره، سمت منحنی منتهی به مصب

رود، لای و لجنی که از آب دریا هم پاک نشده است، لای و لجن رود گنگ. نزدیکتر نمی رود مرد، سکه توی دستش است. زن کلمه را تکرار می کند، چیزی شبیه باتام بانگ. پوست چهره کدر است، به چرم می ماند. چشمها در ته چشمخانه، و در اطراف چشمها چینهای حاصل از آفتاب. پیشانی و شقیقه اش شوره بسته است، قهوه ای، مثل جای کلاه. اندام تکیده، در پیراهن خیس، به طرحی قلمی می ماند. لبخند بی پایانش هول برمی انگیزد.

دستش را می برد توی سینه اش، زیر پیراهن، دنبال چیزی می گردد. دستش را می آورد بیرون و دراز می کند طرف مرد. یک ماهی زنده. مرد از جایش تکان نمی خورد. زن دست حامل ماهی را می آورد جلو دهانش، همچنان رو به مرد و با خنده ای حالا بیشتر، شروع می کند به جویدن سر ماهی. ماهی حالا بی سر پیچ و تاب می خورد توی دستش. سر به سر مرد می گذارد، احتمالاً به قصد ترساندن، حال به هم زدن. قدم به جلو برمی دارد. چارلز روست قدم پس می گذارد. باز جلوتر می آید زن. باز قدم پس می گذارد مرد. زن زودتر قدم برمی دارد، چارلز روست سکه توی دستش را پرت می کند زمین، برمی گردد، فرار می کند، به دو می رود سمت راه. صدای پا، پشت سر مرد، صدای پای زن است، قدمهای منظم، شبیه صدای پای چاربا. زن سکه روی زمین را بر نداشت. تند می دود حالا. مرد تندتر از زن می دود. مسیر راه مستقیم است، طولانی. همچنان در حاشیه نزدیک دریا قدم برمی دارد مرد. و حالا، به این زودی، این هم هتل پرنس ولز، با نرده ها و نخلهایش، مانعی برای ورود زن.

زن از رفتن مانده است، بله، مرد هم از رفتن می ماند، سر برمی گرداند. عرق تن، چشمه عرق است تن، جوی عرق. گرمای فصل بادهای موسمی مشاعر را مختل می کند، فکر و خیال مجموع نمی شود، گر می گیرد، پس

رانده می‌شود، ترس حاکم می‌شود، فقط ترس.
 صدمتری بینشان فاصله است، زن از دویدن از پی او منصرف شده است.
 مجموع می‌شود از تو فکر و خیال.
 چارلز روست در فکر این است که چه بر سرش آمده است؛ به هر حال
 جزیره را ترک خواهد کرد، و همین‌طور مسیر و معابر خلوت جزیره را که
 محل برخورد او با این ماجراست.
 جنون، نه، برایم تحمل‌ناپذیر است. جنون، چیزی است قویتر از من،
 نمی‌توانم تحمل کنم... نگاه آدمهای جنون‌زده، نه، نمی‌توانم تحمل کنم...
 جز جنون، همه چیز را...

زن چشمش به دریاست، فراموش کرده است. علت این ترس چیست؟
 چارلز روست لبخند می‌زند حالا. علت، به نظر او، ملال است.
 آسمان پایین‌تر سقف، از پس ابر خاکستری مایل به نارنجی غروب
 زمستان، پیدا است. همان آواز لحظات پیش شنیده می‌شود. زن آواز
 می‌خواند، با دهان پر از ماهی‌خام. صدای آواز، چند لحظه‌ای است که
 آنماری اشترتر را بیدار کرده است، گوشش به آواز زنی است درازکشیده
 در مسیر راه. و حالا اولین خاطره شب گذشته زنده می‌شود، گلی
 ساقه‌بلند، برکشیده به راه به تکاپو، می‌آراند بر آواز زن‌گدا.

مرد به خود می‌آید. زن سر برمی‌گرداند، مستقیم به طرف قسمت
 کم عمق آب قدم برمی‌دارد، آرام و با احتیاط می‌لغزد توی آب، کاملاً توی
 آب است، بجز سرش، که همچون غنچه‌ای است بر سطح آب، یا شاید
 هم گاو میشی در آب. شروع می‌کند به شنا کردن، آرام و خیال‌وش. مرد پی
 می‌برد: قصد صید دارد زن.

نیمروز است. خورشید بالای جزیره می‌تابد بر همه جا، بر اندام تابناک
 جوانه‌زن خفته، بر اندام تلنبار در زیر سایبانها، اندام خفته در اینجا و آنجا.

امشب در هتل سرکل، نایب‌کنسول به مدیر هتل می‌گوید:

— با آن رفیقی که در پریزونیک کار می‌کرد، آدم نمی‌توانست راز دل بگوید، این را بهتان گفته بودم جناب مدیر؟

— همان که شما را لو داد؟

— دقیقاً. همان که به مأمور فروشگاه پریزونیک گفت که صفحه موسیقی را من دزدیده‌ام، و نه خودش. بعدها برایم نوشت «کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، اگر پدرم باخبر می‌شد که دزدی کرده‌ام، مرا می‌کشت. تازه، ما که رفیق صمیمی نبودیم، رازدار هم نبودیم.» خیلی دنبال رفیق صمیمی گشتم، هنوز هم می‌گردم، دوستانی که بتوانم بهشان اعتماد کنم.

— آقا، من بودم، آن صفحه به سرقت رفته...

— چه سردرگمی حیرت‌انگیزی، آقای مدیر.

مدیر هتل: بگذریم، آقا. ادامه بدهید. یکشنبه‌ها نزد پاپافریت... آنجا برایم مطلوب بود.

نایب‌کنسول: من جایی نداشتم که برایم مطلوب باشد. البته درست می‌گویید، کلبه پاپافریت مانوس‌تر از جاهای دیگر بود.

— و من خیال می‌کردم که پاپافریت خود منم، بله؟

— نخیر. یکشنبه، نزد پاپافریت. یکشنبه هم می‌گذرد، بعد وقت جای فرامی‌رسد. همه‌اش فقط یک ساعت طول می‌کشد. مادرم به ساعتش

نگاه می‌کند. من فقط یک جمله می‌گویم، چه جمله‌ای؟

— اینکه از بودن در آراس خوشحالید.

— درست است، آقای مدیر. ماه فوریه است، تاریکی شب فرامی‌رسد

در پادوکاله. من نه شیرینی دلم می‌خواهد و نه شکلات. چیزی که می‌خواهم

این است که زن تنهام بگذارد.

— نتیجه استحاناتان آقا، استحاناتِ مدرسه...

— درخشان، آقای مدیر. ولی دیگر در آن دوره به جای دیگری فرستاده

بودندمان.

— و دکتر مجارستانی؟

— علاقه زیادی بهش دارم. اسکناس پنج فرانکی بهم می‌دهد. در سنین

پانزده. و سن و سالِ شما؟

— همین حدود، آقا.

نایب‌کنسول ادامه می‌دهد؛ یکشنبه، خیلی از خانواده‌ها بچه‌های

به شبانه‌روزی سپرده‌شان را در یکشنبه‌های بی‌پایان می‌برند گردش.

همدیگر را تشخیص می‌دهند، از پالتوهای بلند، از کلاه سرمه‌ای، از نحوه

نگاه کردن به مادرهاشان، مادران همیشه لباس روزهای تعطیل به تن کرده.

— چه سردرگمی حیرت‌انگیزی، آقا. یکشنبه‌ها می‌روید به محلهٔ نوئی.

— همین‌طور است.

— بله، آقا. کله‌مان هم گرم است. پدرتان کجاست؟

— هر جا که بهش خوش بگذرد. بله.

— و مادرتان؟

— مادرم، در این مدتی که من در آراس هستم، قشنگ شده است. آن

مردِ دلباختهٔ مجارستانی یک مدتی من و مادرم را تنها می‌گذارد. مدام راه

گزمی کند، یخزده، مرد یخزده. و من هم جمله همیشه‌گی‌ام را از سر می‌گیرم: خواهش می‌کنم، بگذار همین‌جا در آراس بمانم. دلباخته‌ مجارستانی بعدها برمی‌گردد، همچنان یخزده. مادرم می‌گوید: مثل اینکه فرقی هم ندارد که آدم یک بچه داشته باشد یا ده تا، ها؟ مرد می‌گوید که بله، در واقع فرقی ندارد. بعد هم می‌گوید که اصلاً نمی‌دانند چه می‌خواهند. من برمی‌گردم.

— کجا؟

— کجا می‌خواستید بروم؟ به هر حال جهنمی است!

— دقیقاً.

— شما تا حالا نگفته‌اید که چرا می‌خواستید در شبانه‌روزی بمانید.

سوال مدیر هتل را بی‌جواب می‌گذارد. مدیر سرش را می‌اندازد پایین، و از آنجا که احتمالاً این آخرین روزهای نایب‌کنسول در کلکته است، جرئت به خود می‌دهد، می‌گوید:

— چند کلمه هم، آقا، راجع به بعد از مون‌فور بگویید.

— گفتن ندارد. به قول مادرم، سرنوشت. یک تخم‌مرغ آب‌پز توی آشپزخانه برای خودم درست می‌کنم، همین. دیگر چیزی نمی‌دانم. بله، آقای مدیر، مادرم می‌گذارد می‌رود. کنار پیانو، پیراهن آبی تنش است، می‌گوید: می‌روم به زندگی سروسامان می‌دهم. در کنار تو بمانم، زندگی خودم چه می‌شود؟ بله. صفحه‌فروش مجارستانی هم می‌میرد. مادر در پرست می‌ماند. همانجا می‌میرد. فقط یک خاله برایم می‌ماند، که در محله مالزرب پاریس زندگی می‌کند، این یکی را مطمئنم، محله مالزرب.

— خوب، درباره لاهور هم چند کلمه بگویید.

— درباره لاهور؟ آقای مدیر، دیگر می‌دانم که دارم چه می‌کنم.

— خُب، بگوئید، برای اینکه دیگران هم بفهمند.

— خاله‌مالزری در پی این است که زنی برایم دست‌وپا کند. این را نگفته بودم؟ — آقای مدیر می‌گوید نه — بله، می‌خواهد برایم زن دست‌وپا کند.

— شما هم اجازه می‌دهید که این کار را بکند؟

— بله، دنبال زنی است که زشت نباشد، لباس شب هم که بیوشد دیگر نور علی نور می‌شود. اینکه دقیقاً چه اسمی خواهد داشت، دیگر نمی‌دانم. شاید نیکول مثلاً، نیکول کورسول، بله، بهش می‌آید که همچو اسمی داشته باشد. همان سالی اول هم حمله می‌شود. زایمان هم معمولی است. ملاحظه می‌فرمایید، آقای مدیر.

— بله آقا، متوجه‌م.

— روی تخت زایمان هم کتاب می‌خواند، گل کتابخوان، با گونه‌های گلفام. پروست. در چهره‌اش چیزی از هراس دیده می‌شود، وقتی هم که نگاهم می‌کند می‌ترسد. اردک کوچولوی نوئی، با آن پوست سفید.

— و شما هم دوستش دارید؟

— از جزیره‌ها برایم بگوئید، آقای مدیر.

مدیر هتل تعریف می‌کند، می‌گوید که سرسرای هتل پرنس ولز شبیه عرشه کشتی بزرگ چاپاری است و همیشه، با آن پرده‌هایی که نور را الک می‌کنند، در سایه است. سنگفرش خنکی است. در بارانداز می‌توان قایقی کرایه کرد و رفت به سمت سایر جزایر. وقتی هوا دم کرده باشد، مثل حالا، نشانه شروع بادهای موسمی است. جزیره پر از پرنده است، نشسته‌اند روی درختان انبه. بندی جزیره‌اند پرنده‌ها.

مدیر هتل می‌پرسد: و این عواطف؟

— به گمانم همین روزها خبری دریافت کنم.

– فکر می‌کنید که به کجا اعزامتان کنند؟

– به گمانم به بمبئی، به هر حال، بله. دارم خودم را می‌بینم، در قالب

عکس، روی صندوقی راحتی، در ساحل دریای عمان.

– چیز دیگری ندارید آقا، که به من بگویید، هیچ چیز؟

– نه، آقای مدیر، هیچ چیز.